



بازرسی شد  
۱۶ - ۲۷

۲۲۹۸

۹۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دوران عطار

مؤلف: \_\_\_\_\_

موضوع: \_\_\_\_\_

شماره ثبت کتاب: \_\_\_\_\_

شماره قفسه: ۲۹۰۰

۴۳۸۵۲

نسخه فهرست شده  
۲۲۸

نسخه فهرست شده  
۲۲۸





Handwritten notes in the top left of the left page, including the name 'مجلس عالی' (High Council) and other illegible text.

فصل در بیان

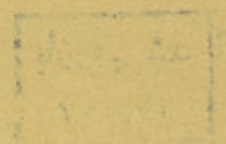
Main body of handwritten text in the left page, written in a cursive script, partially obscured by tape.

من بدیناها الشغل عن طول الملل  
موت باقی بقدر قنا والقبیر صدق واه



Handwritten numbers and scribbles at the bottom of the left page, including '۱۱۱' and '۱۹۴۱'.

Vertical handwritten notes on the left edge of the left page, including the number '۲۵'.





مکتب  
تاریخ  
۱۳۶

# دیوانه اشعری سلطان المصنفین سید الکلیات الحقیقه

ای روی برکتی که بازار آمد  
خلفی نریط لسم گرفتار آمد  
غیر تو هر چه هست سر بر نهامت  
کجا نهادند مست و بیچار آمد  
ای حلول گنیز بود آغوش دام  
کیز و خدشت لیک بنکار آمد  
یکه انعت وضع هزاران هزار پیش  
جمله زلف علم نمودار آمد  
بحر بیست غیر ماخذه از وجهاء خریش  
ایرست عین قطره بازار آمد  
دیدم کلام خوش کی علی المنی بکیش  
پس در زور و مختلف آثار آمد  
سنگ سیمین و پیش الهش پهن  
کجا جهان همچو همان دار آمد  
یک غیر متفق کنی جز او ذره نبود  
چو کشت ظاهر لزمه اغیار آمد  
علی از زیر پرده و درین علم زده  
در صند هزار کرده بندار آمد  
عودت بر سر خود ز خود سر خود  
محمد هزار عالم اسرار آمد  
بر روی او فکرم جان کشته بر چراغ  
یک تخم کشته این همه بر بار آمد  
عشق پاک چون کی نافت  
شاخ در خرف و مرکب کلزار آمد  
دادن خود کار نون بود  
نام هزار کار ز یک صکار آمد  
انکار خواسته  
وز لطف قریب یافتند افکار آمد

جز در دو کون از تو روز نیست هیچ کار  
زلف تو شیر روی تو عذابه داد خواه  
بخواند خزان در صحنه از روی خویشش  
بخواند خزان در صحنه از روی خویشش  
ای فلک امر تو کاشع و معشوق باطلت  
ای فلک امر تو کاشع و معشوق باطلت  
از خود چه نقطه ایست کی غریب ازاد  
از خود چه نقطه ایست کی غریب ازاد  
ان کیست و ز کجاست خیز جلوه کرشک  
ان کیست و ز کجاست خیز جلوه کرشک  
بوی جان هر کی امید کنی خدایت  
بوی جان هر کی امید کنی خدایت  
گرم در دو کون موج بر آورد صافار  
گرم در دو کون موج بر آورد صافار  
غیبی که چو رنه روی نماید جوهر مست  
غیبی که چو رنه روی نماید جوهر مست  
این لفظی که رسد کنی در غریب او  
این لفظی که رسد کنی در غریب او  
ایضا فیه سوخته و جسد بخند ز کفر  
ایضا فیه سوخته و جسد بخند ز کفر  
دستم درین حدیث شد ز بر لوح فیه  
دستم درین حدیث شد ز بر لوح فیه  
بهر کی یک نفس شد این راز آشکار  
بهر کی یک نفس شد این راز آشکار  
پایز سنارها پیراسته در چو فلک  
پایز سنارها پیراسته در چو فلک

## و ایضا غفر الله له

عفا کجا بی بردش یوه سودا عشق باز نیاید بغض است معای عشق

۲۵  
۳۰  
۳۵  
۴۰  
۴۵  
۵۰



۳۰ غنک و خورشید طالع اینست نه ز دریا چند  
 خاطر خایب غنک کوجه بسج میزد  
 کز خرد و مهر در آرد آگنید آگنی  
 و رسید روی ز نو تا نو بماند  
 عشق چو کار دلست دیده دل آرن  
 ۳۵ دوش در آمد بجان دلمه عشق او  
 جان چو قدم در نهادن آگنید آگنی  
 جزا شد او نماند محوشد اجزای او  
 هست درین باره جمله چو ابر بهار  
 ناد ا عطار یافت پر نوا این افتاب

چند کند فطره فهم ز دریا بی عشق  
 هیچ تبا بی دروغن از این ایامی عشق  
 راست بود آن زمان از نو نوای عشق  
 خام بود از نو خام چشمن بودای عشق  
 جان عزیزان نگر نیست ناشای عشق  
 گفت اگر فانی هست نزل جای عشق  
 ازین بخش بگردن غوغای عشق  
 جای دل جان گرفت جمله اجزای عشق  
 قطره باران او در دروغی عشق  
 کشت ز عطار سپهر رفت بهمدی عشق

## و ایضا

حزینت فند در دینت نکند  
 عجب می آیدم کین آتش عشق  
 بر چرخ مر بسوزار غود خواهی  
 درین ره پاک دامن باریت بود  
 هزار دل کانش عشقش بر افروخت

حساب عشق در محشر نکند  
 چه سود اینست کانه سر نکند  
 کی عود عشق در محشر نکند  
 کی اینجا دامن شد در نکند  
 چنان کرد کی اندر به نکند

دری ز درشته

دلی کردست شک ز اندیشه عشق  
 شدرای کان شراب عاشقانست  
 چرا جانان چو جان با هم نشینند  
 رمی کان راه عطار است امروز

۴۰ درو اندیشه در یکد نکند  
 ندارد جام و در سلسله نکند  
 سپهری میانشان در نکند  
 دراز و جزدلی رهبر نکند

## وله

نادلش راه جانان باز یافت  
 دل که رمی جبت در و ادی عشق  
 هر کی از دشواری هستی برست  
 یکشبی در ناخست دل من خراب  
 چون بنباری زلفش راه برد  
 آفتاب هر دو عالم آتشکار  
 این خلق از دامن آفاق جبت  
 می ندانم تا جان بخورد بنیز  
 هر که زلفش دید کافر شد حکم  
 طالب در دست عطار این زمان

کوفی در برده جان باز یافت  
 خورشید را کم کرده ره زان باز یافت  
 این مفضل دست آسان باز یافت  
 راه آن زلف پریشان باز یافت  
 زنده کشت و آب حیوان باز یافت  
 زیر زلف دست پیمان باز یافت  
 او همان سر در کریان باز یافت  
 آنک روی و زلف جانان باز یافت  
 و آنک رویش برید ایمان باز یافت  
 کرمیان در دردمان باز یافت

## وله فیه

پیا نازند جای بیاشمیر

هر غوغا و روای به باشمیر

دری ز درشته



اسیر بنده در پای	باشم	نمی نویسی کی همچون خود نمایان
ز سر تا پای فرای	باشم	اگر در جمع فدایان نشینم
چو زندان نمانشای	باشم	بیانادر نمانشای خرابات
کی عاشق وار سردای	باشم	چو غفلت اعفیه سست آن نگردد
همان بگذر کی در پای	باشم	چو در در پای بی پایان فنادم
بدون کون حدای	باشم	چو بحر اگشت برواجح با نیست
همه جای همه جای	باشم	چو پیدا نیست جای ما چو عطار

### واپس فیلا

کی هر مهیوم بنمای فنادست	مراد در عشق او کالای فنادست
چگونه مشکلم کالای فنادست	اگر گویم کی می داند کی در عشق
چند در عشق بسیار فنادست	مرا گویند اگر دانی و صد نه
نصیب جان غمخوای فنادست	اگر گویم همه غمها بر یک بار
همه غمها ترا الای فنادست	مرا گویند صدانیز هیچ غم نیست
کی بس نیکم خرد ای فنادست	مرا چون خون زینای زرد بفرست
بدام چون نوزد لولای فنادست	دل بستم چو مرغ بنیم بس
کی در دست چو نوید ای فنادست	از آن دل سست باید شست داتم

لجا یابد یک وصل نزع طار کی مردم در رهش غالی نهادست

### ۶۰۲

ای گرفته حسرت نغمه در جهان	در جانت خیر چشم غفلت جهان
جان بز جانت جان جان نری	در جهاز جانی در رجانی جهان
مائی صهای عاشقانت مدد	منی کجود در زمین و آسمان
بوالعجب مرغیست جان عاشق	کز در کوش می باید اشکان
حب سله عالم می بینم به تو	وز نوز در عالم می بینم نشان
ای زیندای رهنمایی تو	جان من هم در یقین هم در کمان
تن همی داند کی هستی بر کنار	جان همی داند که هستی در میان
بسیخ کوی ازانی بس خورش	بس هر پدای ازانی بس نهان
یک تواند دید نور آفتاب	چشم اعمی چون ندارد جا آن
ما همه عییم چون یابد وصال	عیب دان در بارگاه غیب دان
تا نگر در جان ما از عیب پاک	کی شود با عاشقانش هم عنان
آسین تا کرده پر خون مد شبی	کی شوی شایسته آن آسان
همچو عطار از در کون آزا حد	بنده یکنای او شو جاودان

### وله من الله علیه

ای کجاست که در این عالم



عاشقانی کز نسیم در سبجان می پرورند  
 ۹. ناز غنچه عالم را از کار عالم روز نشود  
 هر کس در عالم دردی می بیند آن از اولیست  
 کز صفتشان بر کشاید پرده صفت زردی  
 انجمنی جویند پروردگار عالم سالکان  
 تخت خود پند از روی صفت هر دو جهان  
 از ره صفت ز عالم ذره یا بند و بس  
 نوزاد انسانست در صفت در عالم در نظر  
 عالم صغری بصورت عالم کبری با اصل  
 حبله خواصند در دریا و در زمین  
 روز و شب عطار را از شرح راه عشق

جله ذوق سوزن جز عرق دماغ چشند  
 والد را می شگرف و غرق بحر می نگرند  
 ز آنکه ایشان در در عالم جز یکی را نگرند  
 از روی آتش انداز بر کامی بسپارند  
 خویش را یا بند جز لیز پرده از هم پرورند  
 با جرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند  
 لکن از راه صفت عالم بچهری شمشیرند  
 لکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند  
 اصغر بنا بر صغر از راه معنی اکبرند  
 کز چه بسیارند لکن در صفت یک گوهرند  
 همهمند دل دهند هم بد جان پرورند

ولفیه ۱۰

۱۰. تازوی توقیله نظر کردم  
 تازوی یکعبده نوا آوردم  
 هر کس که شدم کی گرد آن کعبه  
 روزی نماند خیار می رفتم  
 از روی تو کعبه دگر کردم  
 ملک کونه سجود معنی کردم  
 هر که در خطه طوان پیش تو کردم  
 در دقت عشق تو نظر کردم

سراج

کوی کی هذا سال می خواندم  
 چون جان و جهان خود ترا دیدم  
 زان روزی پدیده نوز جان دیدم  
 بر روزن جان مفییم بنشستم  
 چون اصل همه جهان ترا دیدم  
 آنکه کی دلم جو افشانی شد  
 انسانه دولت تویی گفتند  
 چون نغمه زبان می گاه رفتم  
 چون بوی شراب عشق بشنودم  
 عطار شگسند راه می مردم

۱۱

تا جمله یک نظر زوید کردم  
 جان دادم و از جهان گذردم  
 سوراخ جان خویش در کردم  
 جان پش تو بر میان گمدم  
 ترک بد و نیک در خیر و شر کردم  
 در خود هر چه ننگ سفید کردم  
 من سوخته سر ز حال بد کردم  
 هم رفیقان ز پای سید کردم  
 خود را از در کون نه خبر کردم  
 در عشق رخت در دست تر کردم

ولفیه ۹

ای عشق تو قبله منم  
 خورشید رخت بنافت یک روز  
 می نایب پیاپی و دما دم  
 چون نیک نگاه کردم آن نوز  
 می گفت بعد زبان کی از من  
 کرده غم نوز جان ماو  
 تا کرد جزیره عجز  
 تا خواست فلند در حار  
 بنمود حال در افرو  
 بگریزگی من نه از احو



کافور مددی علی الحفیفة  
 ۱۲۰ الکن من نادر الزان روز  
 در کرد ز جوی رسم کی پوست  
 ایحالی بزرگ نر با شد  
 ای کاج کی بعد ازین همه عهد  
 ج جای حارایان طاغیست  
 عطار بزرگ جان بکوی  
 در حال الکلی قنوی  
 دل شیفنه نر ز بود لوی  
 در صحبت خود ندیم غوی  
 من خفته کدام بو الفص  
 مرد کن بودی دم و دوس  
 نیز پس من سنت و سوس  
 کر شرح دی چینی فص

### واضعات

۱۳۰ مد کاه کی حسن آن لقا با شمر  
 مستغرق خویش کن سدا دا شمر  
 کان دم کی صواب کار خود جوی  
 که که کوی کی دیگر را باش  
 ۱۳۰ تا چند کنی ز پیش خود دور مر  
 از هر دو سویم می فکن مد دم  
 اگر ز پیش چشم صدم بار مر  
 صد خون دارم اگر بخورت خویش  
 هشتبار جهان کبدا با شمر  
 کانسوس بود کی من مرا با شمر  
 آن دم بند ازین خطا با شمر  
 چه نیست بجز نرس خدا با شمر  
 تا کی ز خاک نوحدا با شمر  
 مگذار کی یک نفس مدا با شمر  
 چون آن تو کنی بدین سدا با شمر  
 در بند هدا خون بها با شمر

کفتم که بر...

کفتم کی برون ای تیا یک در مر  
 و ز فصد کنی بخون جان من  
 کفتمی که جو با دو دم بسد کارش  
 کران نفس آشنا شوای با من  
 نه نه کی تو باش در رفت اجل  
 عطار اگر دنا شود در بو  
 در پیش نوزده هوا با شمر  
 بر کشش خویشش کوا با شمر  
 من با نود دران دم آشنا با شمر  
 از گاه من کن نفس کجا با شمر  
 کان اولی بزرگی من فنا با شمر  
 کر با شمر و کر نه با خدمت با شمر

### واضعات

درد عشق یک دل پیداری بنیم  
 جمله ز خود پوستی مشغول کار خویشند  
 عمری بسد دریدم کفتم مگر رسیدم  
 کفتم مگر کبا شمر از نام کان کویت  
 که عاشقی بسد و از جان دم انالحن  
 چون مرد دین بودم کیش مغان چه بندم  
 اکنون ز نا نامی نه مغ نه مو من من  
 درد آکی داد چون کل عطار در ایاض  
 مسندند جمله در خوده شیاری بنیم  
 در راه اوردی را بر صیاری بنیم  
 با دست هر چه دیدم چون یاری بنیم  
 که کشکان عشقت دنیاری بنیم  
 زیرا کی جانی عاشق جز داری بنیم  
 دین رفت در کیمیا هم زتاری بنیم  
 اندک ز دست دادم بسداری بنیم  
 وز کلین و صالش یک خساری بنیم

### واضعات



خامینه عشق کی برون از دو جهانست  
 برون ز صفای خرد و دانش و عقلست  
 بیند که اسرار از بس و خنچه چشت  
 از وصف نوهر شرح کی دادند بحالست  
 در جبهه پند از جرایب و خیالست  
 که عقل نشان داد و خورشید بحالست  
 یک ذره جیران سنگ را عقل شناسد  
 چون عقاب یغنیست کی در عشق عقابست  
 در راه نوهر کس بجای قندی زد  
 جسد و چو نقاش کند صورت سپهر  
 نه الجمله چو سازم چو نیم فضا چو هم  
 عطاری بی بود بی پیش و دانش

آنست کی هر چه کی گویند نه آنست  
 بیرون ز فخر جل و اندیشه جانست  
 کزینک اسرار و نویس کنک ز بانست  
 در عشق نوهر سود کی کردند زیانست  
 جز عشق تو هر چه که درم دو جهانست  
 یک ذره ز خویشند فلک خزه رسانست  
 که جمله همه شد فلک چند نشانست  
 نه شک ببرد آنست ترا هر که بدانست  
 وین شیوه کافی نه با زوی کانست  
 کاند نفس با ز بس آنست کز آنست  
 کان اصل که جانست هم از خوش نهانست  
 اندر پنه آنست کی بالای عیانست

الفیه

۱۶۰ ای از همه پیش و از همه پیش  
 در شد رخا و خون و فشا ده  
 در عالم عشق عاشقانند

از خرد همه دیک و ز همه خویش  
 در وصف نوهر جگن اندیش  
 فرمان شد نشن در ره کیش

هر دو کلمه

هر دم کی زیند عاشقانست  
 در هر دو جهان ز جلت خود  
 چون نفس در ای عاشقانست  
 در عشق وجودش از عدم شد  
 عطار ز عشق او فنا شو

باید نورد در من شود نش  
 زانست سیاه روی درویش  
 عاشق شو و از وجود منک بیش  
 دولت بود شد از این بیش  
 نابا ز روی لیز دل ریش

فیه

۱۴ که جمله نوی همه جملن چیست  
 هم جمله نوی و هم همه نش  
 چون مست یغنی با نیست جزدنو  
 چون نیست غلط کند پسک  
 چون کاه جملن فنا ی محض  
 بر لپو وجود نیست ما را  
 چون زانک نیم جهان بعشقم  
 جان در تو ز خوشت فنا شد  
 عطار ضعیف را نیز سد

در هیچ نیم من لیز نغان چیست  
 وان چیست که غیر نشن آن چیست  
 آوازه لیز همه کان چیست  
 چندین غلط یکان یکان چیست  
 چندین رنگ دپوی در میان چیست  
 چندین غم در درنا کران چیست  
 پس زخم جان دین جهان چیست  
 زان نه خورشید جان که جان چیست  
 جز کفت میان نهی نشان چیست

الفیه

۲  
 ۱۷۰  
 الفیه



ای صغار تو کار کار دانا  
 بز خود کیند خرد مرده مرده  
 عشاق زبانی جام وصلت  
 صد لحظه هذار عاشق مست  
 در زلف تو صد هزار دل هست  
 بزنگ شکر در زلف شکران  
 از بس که دلم نشان تو جسته  
 جان خود کی بود که خون تو صرزد  
 عطار شکر نه را برون بد

شبیخ زبان بید زبانا  
 در عشق تو جان خرد دانا  
 ناخشد بماند سر کار دانا  
 در راه تو آشنی نشان دانا  
 چونک لبر تو جو پاسبانان  
 نشانده نگاه بانان  
 کم گشت نشان ز نشانان  
 در عشق جمال جو تو جانان  
 کلی زمین بد کانا

**وايضاً**

ای راه تو چو دری عدا نه  
 از عشق تو صد همدار آشن  
 گریباید زبانه روی  
 در کون هیچ باز آمد  
 مرغ دل از عشق تو ساخت  
 مدعی کی چنر شکر افشاد

عشق تو فدایم جاودا نه  
 در سینه منی زند ما نه  
 بر هم سوزم همه ز ما نه  
 نیز گونه کی عشق کرد خا نه  
 پیرون دو کون آتش یا نه  
 خون می صد یار عشق دا نه

کفتم دل پر غم

کفتم دل پر غم من آخرد  
 در رومک تو چون قدم توان زد  
 ز لب جمله چه گویم چه جو زهر  
 مقصود تویی و جز تو چیست  
 کردد بر ماک شاد ما نه  
 پیش ندی صد استا نه  
 جمله تویی و در کبریا نه  
 اینست سخن در کفر نسا نه  
 عطار چو بی نشان شد از تو  
 اورا نشان لبر نشان نه

**ولفیه**

ای دل جان کمال آن کم شده در رومال تو  
 جمله تویی بخوردن جمله پس کا دایما  
 نادان طالبان را از نو دالتی بود  
 جمله اهل به را اگر ز تو کار شد زبان  
 چرخ دود خرها نه سر پای در رهن  
 ناله اش نشان ز نام از جهان پرده شد  
 مانده اند دور دور احوال دو کون در رهن  
 خشک شدیم بر زمین پرده زوری برنگن  
 کچه فرید در جهان هست خج تر کسی  
 غله همه مفرد بان ز خزار کمال تو  
 هجده هزار عالم است اینده جلال تو  
 هر که گشت در جهان هست همه مثال تو  
 نیست مجال گفته در وصف کمال تو  
 پیش خنده برود از غم گوشاک تو  
 هر که دمی جلاب خورد از فتح جلال تو  
 ز آنکه جویدم گفتن خلق در انصال تو  
 ناله خشک عاشقان پر شود از زلال تو  
 رد گلش که در سخن هست زبانش لال تو

**ولفیه**

تغیر دارد

۶

۲۰۰

۱۹۰

۶۰



و عشقت سوختم ای جان کجایی  
نه غمید جانی و نه جان چچیندای  
ز پیدای خرد پنهان بماندنی  
هزاران درد دارم ایگانه تو  
۲۱۰ چون تو خیمه ان خود را دست کیدی  
رسوخ عشق تو در خون بکشتم  
پایان در غم خویشم به بیدنی  
ز شوق آفتاب طلعت تو  
شد از طوفان چشمم غرقه کشتی  
جان دلفک شد عطار نه تو

بماندم بی سرو سامان کجایی  
نه در جان نه برو جان کجایی  
چهره پلچین پنهان کجایی  
ندارد در دمن در جان کجایی  
ز دست افتاده ام جیدان کجایی  
نه کفرم مانده ایمان کجایی  
چو کوئی در غم چو کان کجایی  
شدم چون ذره سرگردان کجایی  
ندلم نادبیر طوفان کجایی  
کنی شد بودی جهان زان کجایی

**و ایضا نور الله قدس**

نه ندر وصال تو هر مخمهی داند  
هم عاشق سرگردان کجاش تو جان بدهد  
آن لحظه کنی پروانه در بر تو شمع افند  
سک به زکشی باشد کویش سدل گوشت  
۲۲۰ کسرا کسی باشد کانه هر چه خود

نه فیمز عشق تو هر نه خبری داند  
اوقتم عشق تو آخر ذراتی داند  
کفر هست اگر خود را باالی بپای داند  
دل را محلی بنید جان را خطای داند  
از حال سر کوش خدرا کز سستی داند

مزند بودان غمانک کاند در جهان یکدم  
بر خاست زبان و دل عطار و صد منزل

چر نود کوی بنید جز نود کوی داند  
در راه تو کس هر که به نیز سغری داند

**و ایضا**

عقل در عشق تو سرگردان بماند  
ذره سرکشکی عشق تو  
چون ندید اندر دو عالم محمدنی  
مدر که جوکان سر زلف تو دید  
بای و سرگم کرد دل زنا کار او  
مدر که یک دم آن لب و دندان بیدید  
مدر که جنت آب حیات وصل تو  
ور کسنی را وصل دادی نه طلب  
ور کسنی را با تو یک دم دست داد  
حاصل عطار در سودای تو

چشم جان در روی تو جیران بماند  
روز و شب در رخ سرگردان بماند  
آفتاب روی تو جهان بماند  
همچو کوئی در غم جوکان بماند  
چون سر زلف تو نه پایان بماند  
تا لب انگشت در دندان بماند  
جاودان در طلعت بهر آن بماند  
و ایما در دردن در مان بماند  
عمد او در هر دو عالم آن بماند  
دیک کربان دل بیدان بماند

**و ایضا کافیه**

دل او بید و ده لک تو باد بدهش می رود

جان ز شراب شوق تو باد به پرست برود



از می عشق جان مایافت ز در شمه  
 از می عشق یخستی بردل دم اندک  
 رخ بناگنی که گهی از بنار زردی تو  
 دره نور و نیک را در دم نخستین  
 کم شده فرید رو باز کش از زبان عنان  
 زیر زمین ز بوی آن دل سز میرود  
 از دل در بگردنی دست بندست **سرود**  
 بردل جان عاشق از بخت شکست **میرود**  
 بست نیستی شود همت **سرود**  
 کافر خج لیز سحر سر زده بست **میرود**

**و ایضا فیه**

بجز غم خوردن عسقت غمی در کوی دلم  
 کز از عسقت برون ام با و من فرودانم  
 زیر کماند ره عشق نواز پای آمدن ناسر  
 بهر دانی که دانستم فرور فتم به پای تو  
 همتشانی منی لیز سحر جدا کردن توانستم  
 سجد بنکر از بن باز میباشتم و اکنون  
 دلی گو بودیم در دم چنان کم کش در دل  
 جوشد محرم ز یک دریا همه نامی که دانستم  
 که ره چون نمی دانم سه چیز دانم که از می  
 کسی کاند و کسار او فدم کم کرد در اندر می  
 کی شادی در همه عالم لیز غم شریخی دانم  
 و لکن ما و من کفن عسقت در نمی دانم  
 چنان نه بای و سر کشتم کنی پاره سهری دانم  
 اکنون علاج فرود ماندم ره می دیدم **دانم**  
 کنن از غایت مستی منی لیز سحر پیچ دانم  
 دین سخا که زندان بن از بنکر نمی دانم  
 کنی سیاهای نظر کردم دل از دلبری دانم  
 دین در بارن پایان دونام و در نمی دانم  
 یکی روز و یکی راه و یکی ره بد نمی دانم  
 من لیز دریا بر شور از نکل کشد نمی دانم

در عطار

در عطار آنکشی سینه رو بود درین ساعت  
 ز روز عشق از دل بر خراش کنی دانم

**فیه نسیان**

این کوی تو ام مفصل روی می تو مفصل  
 چه بکال اگر عقل و در او جان بنامند  
 در عشق تو جانم کنی وجود و عیش نیست  
 کز ادنی را کنی کفی خاک سیاهست  
 چون زند فبا بست که از خاص ایاست  
 مردانه در ای ای دغا فکله که ز راه  
 چون خضر برون کنی لیز سحر نهادن  
 هر چه که در هر دو جهان بسته ای ای  
 عطار را کرسایه صفت کم شود از خود  
 دای اش عشق تو دم سوخته خون عود  
 کوه چیمان ز آنکه بوی لیز سحر مفصل  
 دانی تو که چو بست نه معلوم ز نه موجود  
 نه واسطه دانی تو وجودی ز سر جو  
 نا چند کنی سر کشی از ظلف محمود  
 از عشق نه مقبول بود هر چه مسدود  
 نابا ز کشت اینک ترا این ره مسدود  
 آنست ترا در دو جهان مونس و معبود  
 خورشید بفا نابدش از مطلع مفصل

**و ایضا فیه نسیان**

در عشق تو عقل سز کون کشت  
 خود حال دلم چپگونه کو بهم  
 بر خال در اف بد ازین ترا  
 جان نیند ظالمه جنون کشت  
 کان کار بجای رسید چون کشت  
 از بس که خون بکشت خون کشت



خونی که از اندام برین گشت  
 مارا در دره خون **کشت**  
 در دام بلایی نوزبون گشت  
 از پای فشا در سر نگون **کشت**  
 سر کشنیم سسی فزون گشت  
 در باب کنی گشته ترکون **کشت**

خون در طاست یادک مسا  
 در مان جطلب کنم کنی عشقت  
 آن سرخ تک بود ز پید گشت نام  
 لختی پروبال زد با خد  
 ناقوت عشق تو بیدید مرا  
 عطار کنی بود گشته تو

**وایضه فیله**

شمع رویش را دم پروانه ایست  
 پوزنان در پیش شمع روی نش  
 بر سر هیست جان که دیدگاه  
 زلف نوزتار خواهم کرد از آنک  
 اندران خشانه در عشق سرا  
 وصل تو کجیست هم پنهان خود  
 در خدایان خدای منی روم  
 سرخ آدم دانه وصل نوجست  
 خفته که عشق تو گوید سخن

۲۷۰

لیک غفل از عشق خیز بگانه ایست  
 جان ناپروای من پروانه **است**  
 یک سرهای توام در شان **است**  
 هر شکن از زلف تو خشان **است**  
 جان خون آلود من پمانه **است**  
 هر که گوید یا فتم دیوانه **است**  
 ز آنک که کجست در و کرانه **است**  
 لاجرم در بند دام از دانه **است**  
 خواب خوش بادش که خوش افسانه **است**

وصلت آنکس یافت که خود شد فنا  
 حدم را از خویشتن فانی صنی  
 می رود عطار از عشق تو فرد  
 کسب دینی سد فرزانه **است**

**وایضه فیله**

۵۲  
 ۲۶  
 ۲۸۰

تو منی دانی که در کار تو چه مضطر فرماندم  
 زبیرانی عشق تو خلاصم کنی بود هر که  
 عجایب نامه عشق پایان چون بوم آخر  
 چو دست من میک پانی فرو بستن چو بازم  
 بهشت تو چون تمنی میان آتش و ایم  
 چگونه چشمه جوان دیز و اونی بریندانی  
 از آن شد کشنیم غم فاج من با پاره خنده  
 جواز سرفتن تو رفتم بیز در بار و کم کشم  
 ز صبر کاند خیم چو کان خنث کنی کشتم من  
 ندانم تا نرای عطار کج عشق تک با منی

۲۸۰

بخان خون فرو رفتم ز خواب و خمر فرو ماندم  
 کنی از عشقت بن هر روز بجز اینش فرو **ماندم**  
 کنی اندر اولین حرفی بس در فترت فرو ماندم  
 مکن در اویم ده اخر که در شش فرو **ماندم**  
 نکه کن در من میکنی کدین مضطر فرو **ماندم**  
 کنی اندر فغد نار کنی جو اسکند فرو **ماندم**  
 کنی در کرد اب این دریا موج او ز فرو **ماندم**  
 چو گوین اندر در بار زبانی و سر فرو **ماندم**  
 هم از خنثی هم از دریا هم از کوه فرو **ماندم**  
 کنی از سودا کج اندر برنج اندر فرو **ماندم**

**وایضه فیله**

۵  
 ۲۸۰

وصلت آنکس یافت که خود شد فنا



۲۹۰ در عشق همه بلاهت جویم  
 در مان چه طلب کنم که در عشقش  
 از صوف صفای دل نمی یابم  
 از خرد و طلیسان دلم خور شد  
 در بعد هزار موج عشق او  
 جانان با بفا چو افشان نشو  
 نا چند در دم بکشد عالم در  
 نودست جان من فدای کرده  
 نود در دل و جان من بی عالم در  
 عطا بشدم ز عطر زلفت تو

در دزدک مبتلا همی جویم  
 یک در در بعد دروا همی جویم  
 از در در میان صفای همی جویم  
 ز نار و کلبسیا همی جویم  
 غده شک آشنا همی جویم  
 یک ذره از آن لفافه همی جویم  
 تو با من من جویم همی جویم  
 من کرد جهان شداهنی جویم  
 بنکر یک خدا جویم همی جویم  
 زان عطر دگر عطا همی جویم

### و ایضا که

۳۰۰ کینت که از عشق تو کرده او باره نیست  
 وزن یکجا آورد خامه بمیزان عشق  
 هر نفسم همچو شمع زار بشش خوریش  
 که نور من نار غنی من ز نور فایز بنم  
 من هم گفته با منی عشقش چه کار

وز نفع فالیش مرغ دل اواره نیست  
 که ز عشقش راسته ز خاره نیست  
 کرد دل پر خیز من کشد صد باره نیست  
 جاره کارم کین که تو صد جاره نیست  
 هر که در سکره مفلس و این کار نیست

نبرد

کش هو با چو روز بر دل عطار از آنک  
 عهد ز یاد درست هر که در زبان نیست

### و ایضا که

آفتاب رخ تو همان نیست  
 هر که در عشق ذره ذره نشد  
 ذره شوهای جانان را  
 شادی وصل تو کسی بیابد  
 مسد جانان شو رو کن ای سرد  
 تا کنی دردی نیایدت پیدا  
 سدر دین راه باز و سدر بر نه  
 تن بزدن چند کینی ای عطار

لیک مدد یک محرم ان نیست  
 پیش خورشید پای کوبان نیست  
 کنی جانان رسیدن آسان نیست  
 کنی درین راه پیش غم جان نیست  
 ز آنکه نام در مدد جانان نیست  
 هر چه دیگر کنی تو در مان نیست  
 ز آنکه ره را امید پایان نیست  
 هر کس می مدد این بیابان نیست

### و ایضا که

این دل پر در در لچند آنک در مان میکنم  
 بلجج در پیش در عشق جانان کاندرو  
 چند کوی تو به کن از عشق دینره باز کرد  
 از میان جان نگیرد عشق او هر که کنار

کو بیایک در در ابو در در چند من میکنم  
 در دم از زن میشود چند آنک روان میکنم  
 چون تو ام تو به جز این کار از جان میکنم  
 که میان جان هرانی روی جانان میکنم

نبرد



ان عجایب من که ننگ از دگر کلشن مرا  
عشق تو ناوانست بر من چون نیم در خورد تو  
نی خطا گفتم تو روزگار بود در راه عشق  
تا که در ما خفیف فاش کردم در جهان

و آنکس من غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم  
مرد عشق خود توئی پس منجناوان میکنم  
جمله عالم تویی بر خویش آسان **میکنم**  
باد عطار از بیکینی فراران **میکنم**

وله ایضا **فیه**

کم شدی در کم زدن دن منست  
مال من چون در رخن آید بنطق  
کار من با خلق آمد پشت و روی  
ناپاده منی روم در گمانی در دست  
از درش کردی کنی آرد با دمیج  
چون بیک دم صد جهان از دست گفتم  
من چید اگر در جهان کردم چو در شد  
ماه رویا عشق تو کر کافد بیست  
کر بسوزم ز آتش عشقت رو است  
نادل عطار خونش شد ز عشق

نیستی در مستی این منست  
شرح عالم اشک خونین **منست**  
کافر ز خلق نف دین **منست**  
سبز خنک بدخ در زین **منست**  
سرمه چشم جهان بین **منست**  
بنگرم کام بخشیدن **منست**  
در میان جان شیرین **منست**  
ان چنین صد کافری **منست**  
کاش عشق نوشته کین **منست**  
خال سینه خشت بالین **منست**

وله

نور در بند

عاشق منی و فانی کار ما ست  
تا بود عشقت میان جان ما  
جان ما زانست جان کوجان جانست  
عشق او آسان منی بنداشتم  
کار ما چون شد ز دست ما کزن  
بوده عمده ای در میان اهل دل  
چون مسجد یک زبان حاضرند ای بهر  
کشت چون عطار در خار عشق

کار کار ما ست چیز او یار ما ست  
جان ما در پیش ما ایثار **ما ست**  
جان ما بی غیر عشقت عار ما ست  
بند در راه ما بند **ما ست**  
هر چه در در در دین ما کار ما ست  
دین زمان شپیچ ما زنا **ما ست**  
نیست این مسجد که این خار ما ست  
کین زبان در در در دین **ما ست**

و ایضا **فیه**

دل دست بکافری بد آورد  
فدائی و ناپی نمی خواست  
با دین این دینی رما کرد  
در کج نفاق سد بد آورد  
از توبه و زهد توها کرد  
نادردی در دین دلان خورد  
عطار جو بحث خاک خود کرد

و این فلند لای بد آورد  
زندگی و مفاهمی بد آورد  
کیش بت ا فانی بد آورد  
سالوس و سیه کراهی بد آورد  
سوس شدن و کافری بد آورد  
مانی شدن و دلبری بد آورد  
تلبیس و مزد لانی بد آورد



# وایضه ۲۴

فرسند	شفای جان غمخوارم	که بعد در دخی که دلدارم فرسند
فرسند	سزگ کرد در بسیارم	چو در بانست درد او دلم را
فرسند	که داند ناله نیارم	اکدی او دخی از دل ببارم
فرسند	هزاران جان بایثارم	و کرد عشق او از جان بدایم
فرسند	بده بیاد ز کوسارم	و کرد رجیم از دریا وصلش
فرسند	ز غیرش بد سردارم	و کرد از راز او رمزی بگویم
فرسند	بسوزد دلش و ز نارم	چو در دیم دخی حاضر بیند
فرسند	بآتش گاه گفتارم	چو کبر نفس بیند در نهادم
فرسند	بصد عبز ببا زارم	بدیدم در کشد نامست کردم
فرسند	بسپانکه از نیگارم	چون کارم کند از کار عالم
فرسند	بخلوت پیش عطارم	چو در خلوت چنان کردم کنی باید

# وایضه ۳۵

که	شب خوشی بادش که روز شب	مدد که وصال نطلب
کرد	هر که آب جیانش نطلب	دردنار کنی میان خون مدد

و سر کج

۳۶۰

کرد	ز خود شد و مدنی طرب	و آنکس که بنا در این که دیانت
کرد	وان حال اگر بدین عجب	آن چیز که یافت بس عجب یافت
کرد	بانگنی نه بودن لیز سبب	چون حمله بد بد آمد او را
کرد	بردار کشدش و ادب	عشق تو میان خون و آتش
کرد	در کردن عاشقان کتب	عشق تو مژدا و طبلستان
کرد	لب بر هم درخت بخشک لب	بس مرد شکر را که نهن بجز
کرد	که ناب بسوخت گاه نب	بس جان عظیم را که نهن در د
کرد	غفل از جبه عزیزت رطب	چون خار رطب بود رطب خار
کرد	این کار کدام بوالعجب	صد حرفه و محده هست و پیشش
کرد	بالی مکن آنچه بو لب	چون توانی محبتی یافت
کرد	چون روی بقبله عرب	عطار من در که پیشت کرمست

# وایضه فیله ۳۶

کرد	بر در دل روز و شب منتظر پیار باش	ای دل اگر عاشقی از ز دلار باش
کرد	رو در دل بر کشای حاضر پیدار باش	دلیر بود ایما بر در دل حاضر است
کرد	در طلب روی او روی بد پیوار باش	دید جان روی او ناپه بیند عیان
کرد	بهر تو اگر عاشق عشق هشدار باش	تا سخن دل گرفت لشکر غوغا نپند



نیست کس که کنی یار کنی بنامد چاک  
در ره او هر چه هست نادان جان نفع کن  
یک تو بالای بنفد ساخته کار باش  
کرد و جان ترا در بقا آرزوست دم مز زود رفنا هم دم عطار باش

### ۳۷ و ایضاً فی

اگر در دین دروای جان نکردد  
که در دم را تواند ساخت درمان  
غم دشوار آسان نکردد  
اگر هم در دین تو در مان نکردد  
۳۸ یعنی درمان یک در دین ساز مر  
کنی و من در در صحت خدان نکردد  
یک یابد از سرد زلف تو روی  
کنی دایم بی سر سامان نکردد  
یک یابد از سرد گاه تو کردی  
کنی همچو خرچ مهر کردان نکردد  
که یابد از منی عشق تو یوی  
کنی جانش مست جاویدان نکردد  
ندانم ناله خورشید نیست عشقت  
کنی جز در آسمان جان نکردد  
دها هر که بقا کل نیامی  
تو تا این جان نانی جان نکردد  
ببین منی دان که جان در شش جانان  
نیابد قبر شاعر بان نکردد  
اگر فریبان نکرد ز نیست مکن  
کنی بر تو عمر تو تاوان نکردد  
جو خفاشی بپیدای چشم بسته  
اگر خورشید تو و خشان نکردد  
اگر آدم کنی خاکست کوب باش  
بگل خورشید تو پنهان نکردد

و غیره

دران خورشید حیران کشت عطار  
جان بانی کنی حیران نکردد

### ۳۸ و ایضاً فی

۳۸ همدگر ای مدد سلطان کنی شود  
بشده آخر سلیمان کنی شود  
ز عجب آنست کین مدد خدا  
جوز همه سلطانست سلطان کنی شود  
بس عجب کار است بس نادر روی  
ان جو عین آن بوز آن کنی شود  
کس بدین برهان کنی از من طلب  
ان سخن روشن برهان کنی شود  
تا اگر دئی از وجود خود نسا  
بر تو ان دشوار آسان کنی شود  
گفت مشغالی شود باغی نوی  
تا کنی این ان بریشان کنی شود  
که چه هم دریا آسمان قطره ایست  
قطره دریا آسمان کنی شود  
که کسی را دیده دریا پین نشدن  
قطره پین باشد مسلمان کنی شود  
تا اگر دزد قطره و دریا یکی  
سنگ کفرت اهل ایمان کنی شود  
جمله یک خورشید منی منم و لیک  
منی زانم بر تو و خشان کنی شود  
هد که خورشید جمال او در پین  
جان دشمنان ری جانان کنی شود  
صد هزاران مرد منی بینم ز عشق  
نظر نشسته تا جان کنی شود  
چندان کنی بیکل خورشید را  
آن جان خورشید بجان کنی شود  
از کنی کل کان وجود آدمست  
کل پین در که نکرمان کنی شود

۳۹



کر یکی بزکیدی کل زرا  
 نهجه می گویم نومرد این ف  
 کنی ثرافی شد نومرد این حدث  
 نایناشد همچو صوسی عاشقی  
 عرف ای عطار نادان کرده

بای در کل ره بیایان تک  
 هر خسی رستم بد ستان تک  
 هر خشت مرد میدان تک  
 هر عصا در دست ثعبان تک  
 بر توان خورشید ناوان تک

**۵۱**  
**و ایضا قبله**

۴۱۰ در عشق بسد نخوا مهر آمد  
 نه خوش شدنم چنانک مدکن  
 از طلفه عاشقان بی دل  
 نجان دارم ز عشق جهانان  
 در عشق جنان شدنم که کس را  
 در سوختگی جوانشهر من  
 چون نیست شدنم مراجه با کس  
 بر سوخته با دم او درین را  
 عطار مرد احباب را هست

باد امن شد نخوا مهر آمد  
 با خوش دگر نخوا مهر آمد  
 یک لحظه بد نخوا مهر آمد  
 یک ذره بسد نخوا مهر آمد  
 نیز بس بنظر نخوا مهر آمد  
 نرسوخته تر نخوا مهر آمد  
 کز راه مهر و کز نخوا مهر آمد  
 چون مدغ بسد نخوا مهر آمد  
 با او سفید نخوا مهر آمد

**وله فیه**

ز زخم خیز

از من بی خبر چه می طلبی  
 در در عالم صد انچه بود و نبود  
 مانده ام همچو کای در ره تو  
 منم آشفته ز عشق زخمت  
 شش حکم کلاه گوشه تو  
 گفته در د تو همی طلبم  
 بای ناسد ز عشق نوشید و روز  
 نه خبر مانده ام ز مستی عشق  
 چند باشم نه دل نه جان بی تو  
 نه تو عطار در اروا نبود

سو ختم خشک و ندر چه می طلبی  
 چون کسستم دگر چه می طلبی  
 کم شدنم بای و سدر چه می طلبی  
 هر دم آشفته ندر چه می طلبی  
 کرده ام جان کمر چه می طلبی  
 درد لیز شتر چه می طلبی  
 شده ام نوحه کچه می طلبی  
 هستن آخر خبر چه می طلبی  
 رانده در بدر چه می طلبی  
 خون گرفته جگر چه می طلبی

**و ایضا کلمه**

چه مقصود اوجه بسیاری در بندیم  
 بیه زانی و دلکنای منو در بندیم  
 بیه در کفن و کهای دوست بودیم  
 کهی بجهاده و محراب جسدنم  
 هدره کان کسبی کبیز گرفتیم

کئی از مقصود خود نوی شد بندیم  
 بیه خوالای و نه بر کن کشیدیم  
 بیه در جنت و جهای او در بندیم  
 کهی فلان شی روزی کس زدیم  
 هر پیکان کسبی بر زد بر بندیم

۴۳۰



جو عشق او جطآن بفرخت بر ما  
بجان دل غم عشقش خردیم  
مگر معشوق ما با ما است زیدا  
زن و حضرتش او تا بدیدیم  
بدست ما مجذبا دها نیست  
که چون باغی بعالم بدوزیدیم  
درین حیرت همی نوزدم عمرانی  
در محنت بخون برمی طپیدیم  
کون رفتیم و عمر ما بسد شد  
کون این ره ببا یان آوردیم  
درینا که سگ گویش نشانی  
نداییم اوجه بسیارانی شدند  
بفرستگاری چون یافت عطار  
ز سفید وجود او رسیدیم

**وايضه في العشق**

نوازسد عشق سرگردان شدیم  
غوغه در این نه با مان شدیم  
چون دلم در آتش عشق افشا د  
مبتدای در دین در مان شدیم  
چون سد و کار مرا آسمان مانند  
من خیزد بپس و سامان شدیم  
عاشق صاحب جانی شد دلم  
که کمال حس او حیدان شدیم  
چون بدیدم آفتاب روی او  
بروشاک ذره سرگردان شدیم  
چون نبودم مرد و مالش یک دمی  
مدتی غم خواره بچیدان شدیم  
بهمی سر غمی نهم بهل در فراق  
بروزم بسیار نانه جان شدیم  
چون بجان نماندیم در راه او  
در فنا نشایسته جانان شدیم

چون قمار خورد

چون قمار خورد بدیدیم در بفا  
انجمنی جنتم بکلی آن شدیم  
رستم از عا و خود در با یار خو  
رخود اندر هر هنر بخوان شدیم  
تا کی عطار این سخن آزاد گفت  
بنده او از میان جان شدیم

**وايضه في الف**

۵۲ ۴۳

نشان سزای خوش سرمست  
دستی بدنه کنی رفت از دست  
در باب مدالنی طافتم نمست  
افضای بد کنی جانی آن هست  
تا ز کس مست تو بدیدیم  
از ز کس مست تو شدیم مست  
ای سافنی ماه روی برخیزد  
کان آتش نپزد توبه نشست  
در ره منی که زده ای مسلمان  
لین کافر کهنه تو بد بشکست  
در بکند رفت و دست بکشا د  
زنا رجا ز گوشه بر بست  
در دین بسند خورد و بنشاد  
وزنک وجود خوشش رست  
عطار در و نظاره کرد  
تا اندر نقص ذن او رن جست

**وله وايضه**

۴۴ ۱

نادل ز کمال بوفشان یافت  
جان عشق نود در میان جان یافت  
بدرانه شمع عشقش شد جان  
چون سوخته شد و بوفشان یافت

۴۵۰ یکسان



جان زدن عشق و محبت  
 جان را که ترا طلب حصد  
 جان را بدین زکامی افشا  
 هر جان کنی بگمائی نوزد و شد  
 فریاد و حدوش عاسفانست  
 از درد تو جان ما بنا لید  
 چون درد تو یافت زید هر درد  
 هر چه بد کنی جان ما نمی چست  
 هر مضمونی کنی عقل را بود  
 عطار جوان سخن پان حصد

چون عشق نکس دراز میان ماست  
 در مغز جهان لامکان **بافت**  
 صد حلقه بدو جو آسمان ماست  
 از نوبی نوجان و دانه **بافت**  
 در کون و مکان نمی توان ماست  
 در مان نوزد در کمران **بافت**  
 در بان همه جهان همان ماست  
 چون در تو نگاه کرد آن **بافت**  
 در شعله روی تو عمان ماست  
 هر روز جهان بسی جهان **بافت**

**وله ایضا**

نادان از دست سفتا از تو  
 دل من گشت جو در بای خون  
 نادلم بنده سودای تو شد  
 چند در خون دلم حصد دانی  
 آن فدای منی دارد سود  
 تن بیانده فدوداد از تو  
 چشم من چشمه خون زاد **از تو**  
 نستم بیک نفس از انداز تو  
 طاقتم نیست کنی فدای **از تو**  
 کز صایم بود با از تو

نفس  
 ز عیب  
 موم

ناز عدم نفسی من ماند  
 خامشی به کنی خیز دل که مراست  
 خامشی از من نعمت شاد  
 در ره عشق بوشادیم مباد  
 دل عطار بود در تو ماند  
 شد بدین واقعه بر باد **از تو**

**و ایضا الفیه**

یاد سن بدو سینه آمد  
 در عشق تو خورده در فلک دم  
 هر دم ز جان عشق سنگی  
 آن دم ز حساب عمر بنو د  
 چون بند شمشیر هستی تو  
 چون زند کیم شست ز تو  
 نام رخ تو گشت جان عطار  
 یاز لاف نوزید جنگم آید تو  
 تا خود بس لیز چه رنگم **آید**  
 بوشد شنه نام و رنگم آید  
 کز تو دمی در رنگم **آید**  
 از هستی خویش سنگم آید  
 صدای در کون سنگم **آید**  
 عالم ز حد حجتکم آید

**و ایضا الدفیه**

هر که جان در باخند در دنیا را  
 تا توانی در فنا خویش گمش  
 صد هزاران جان شود ایشان را  
 تا شوی از خویش برخوردار **او**



۴۹ چشم مشافتان روی دوست را  
 نغمه باشد اهل دل را روز و شب  
 دوست ملک دم نسنخ موش از سخن  
 بنه را از گوش بدیاند کشند  
 نوروز را او هشت و دوزخست  
 دوزخ مردان هشت دیگر است  
 کز امید وصل کزیم فراق  
 عاشقان خینه دلین صدهزار  
 همچو مرغ نیم بسمل ماند امر  
 صدهزاران رفته اند کس ندند  
 زاد عطار اندر زره هیچ نیست

نسبیه بود بد نوزخار او  
 در مقام معدن دینار او  
 گوش کوشا بشنود گفتار او  
 بویک یک دم بشنوی اسرار او  
 بای بد نرنه ز نوزخار او  
 در گذر زین هر دو در زخار او  
 جان مردان خون شد اندر کار او  
 سرگون آخسته از دار او  
 ناز خود در کشته از تپار او  
 ناگن دنیا از امکان آثار او  
 جز امید رحمت بسیار او

۴۸ **و ایضا** **فیه**

دل بسودای نوجان در باز  
 دل جو عشق تو در این میان  
 و در کبرید که کز ادا دم درست  
 هدیه در کفایتی تو آید بقا ر

جان بدای تو جهان در باز  
 هر چه دارد میان در باز  
 سردهای زبان در باز  
 دل بدانشان جان در باز

هر که بدید

هر که یک جدمی عشق تو خورد  
 جمله ننگ و بند از سر ببرد  
 هیچ جزیش نکیر در دامن  
 جان عطار در زین ادنی عشق  
 جان در دل غده زبان در باز  
 همه نام و نشان در باز  
 که همه سود و زیان در باز  
 هر چه گوشت و مرکب در باز

**و ایضا** **فیه**

۵۱  
 ای غمت روز و شب بنهائی  
 عاشقان را زینج وین بد کند  
 عشق با نام و ننگ ناید راست  
 عشق را سد بر حینه باید کرد  
 بس که گفتند عاشقان در خواب  
 نازنا ذره همین ما ند  
 در حجابیم باز هستی خویش  
 هستی به مش هستی تو  
 هستی ما و هستی تو در بیست  
 نیست عطار اندر ننگ و بوی  
 مونس عاشقان سو دای  
 آتش عشقت از توانای  
 نهد عشق دست رعنا ی  
 برسد جارسوئی رسولای  
 نانو ز رخ نقاب بکشای  
 تو ز غیش چاک تنمای  
 ما نهانیم و تو هویدای  
 ذره هستی است مر جابای  
 راست ناید دویی و یکشای  
 هیچ راهی بحج شکیبای

**و ایضا**



جعبه گسی نبجانا کن ندانند چه چینی  
 ز کجای جویم ای جان جو کست ناف هر که  
 تن جان بر نذر ارض ز تو تا تو خود چه کجی  
 بگر که خند عاشق ز تو خفته اند در خون  
 بکش مرا که من خور ز غم تو کشته کردم  
 جو زلف خود شکلی میان ما فلک دنی  
 جو نیاف جان عطار اثری زد و عشق شنف

تو مگر کن جان جانی کن جو جان عزیز  
 ز کنی خواهم که با کس نشستی بخیرتی  
 در دین بماند و از تو تا تو خود چه جزئی  
 ز کمال غیرت خود تو هنوز منی سسترتی  
 جو منی بدان بیز ز که تو خون من بر پانی  
 میان درای آخر رینان چه می گزرتی  
 بفر خست در زرافت زد دلش غزرتی

**و ایضاً**

ز سرکان کوش ای جان که دهد آشنایی  
 دل من نشان گویند ز همان بحث عمرتی  
 ز غم جو مرغ سبیل شب و روزی طیبم  
 بقباب گفته بودی که بر آتش نشام  
 همه بسند ها کتازی بطریق لوفتی  
 توج کجی آخر ای جان که کبوتر ز بلخی  
 در جان بر از کهر شد ز فرغ تو ز لکس  
 همه عاشقان عالم همه مفلسان عاشق

کن ندانم از تو بوی و کدشت ز کجانی  
 کنی خبر تو در دل را کنی تو در میان جانی  
 جو لب رسید جانم بس لبر ز کبر تو دانی  
 جو را سوخت عشق چه بر آتش نشانی  
 همه دستها بیستی بکمال دلستانی  
 توج کوهی که در دل شد بدین جانی  
 بنو کن توان بیدن که تو کجی کجانی  
 ز تو مانده اند حیران که هیچ منی نمانی

جو بکشید برای همه سرکشان دین را  
 دل نشکان عالم ز غم تو سوخت درونی  
 از زهار سندی خو فلام سرد درانی  
 چه شود اگر شرابی نوشد کجانی  
 اگر از نفع عطار اثر و مال یابد  
 در جهان بسیرد از ذر جو اهر معانی

**و ایضاً**

ای بانی دل ز عشق تو در کج بماند  
 جانایعجب بماند ام من که روز شب  
 کار نیست بس عجاب و بوشید که کار تو  
 درین نهفته تو جگر با عشق در  
 جانها از ک شراب السنه تو ساخت  
 از ک شراب عشق تو بر اوج جان ط  
 مدد ان مال روز در راهی راه تو  
 سر کشکان کوهی شد در عتاب تو  
 خال مکان کوهی تو عطار از با اید  
 از دین دور کشته و در دل بماند  
 تو با منی و من ز تو غافل بماند  
 کار نیست از فزاده و مشکک بماند  
 ما از خیب موج بساحل بماند  
 مست او فزاده در شب و در کج بماند  
 نه نقش حق نه صورت باطل بماند  
 نه زاد و قوتش بر سر منزل بماند  
 واحد از عشق تو حامل بماند  
 در شرح راه عشق تو فیک بماند

**وله ایضاً**

نور روی شد از طرد کشند  
 سوز عشق شد از جگر کشند

جو بکشید



با ذغال سیاه بسرانگ  
 آتش عشق بی دلان نشا  
 از درازگی و دوری راهت  
 تا رهت جز بقدر قوت ما  
 در ره کس بقدر طوافت  
 کوه اندزه و بار محنت تو  
 خود عجب بنزد آنک از ره عجز  
 با کمان فلک هیچ سبیل  
 هیچکس عشق چون بد عشق منی  
 چون کشد کوه بی نهایت را  
 وزن عشق تو عقل کنی داند  
 عشق از دیدها نگر در باز  
 دل عطار در غم تو چنانست

خال کوی تو در بید نکشد  
 هفت آتش که سفید نکشد  
 هیچ کس راه تو بسد نکشد  
 قدر کم کام بیشتر نکشد  
 کای عیسی کشد خر نکشد  
 چون کشد دل که بحر نکشد  
 بشه پیک را بید نکشد  
 با زنی هیچ بشه در نکشد  
 بن درازی عقل بید نکشد  
 آن شد از که مش نه نکشد  
 عشق تو عقل محض نکشد  
 تا کنی ابدال را بید نکشد  
 کنی غم دیگران دگر نکشد

۵۴ ۲ ۵۴ ولد ایض ظیه

ای بی روی تو عالمی نه دران  
 بی نظیری جو عقل و نامنا

نست عشق تو کار نه خزان  
 تا که بر بی چو جان و تا که ران

کوهر

کوهری را کنی کس نداند نشد  
 مدد عشق تو هم توئی که توئی  
 چون دوی راه نیست در ره تو  
 برده بردار و بش لهنز آخند  
 هر چه من ساک کرد آوردند  
 باک بازان جو مانند اند از تو  
 دل عطار مدغ دانه نشست

کنی شناسند فد و مخمدران  
 دایم در حال خود نکند ان  
 جز کنی نیست دند دیده دران  
 برده عاشقان خود مدبران  
 با تو در باخشد باک بران  
 بسج سنجند هیچ این دگران  
 باشه در مرغ خوشش مبران

۵۵ ۲ ۵۵ و ایض الفیه

ناماست تک و نام دار نه  
 تو فارغ و ما در اشتنا فت  
 ز اندیشه آنک فارغی تو  
 که دست ز جان خود بش میم  
 که رهنم و نمازش کید هم  
 که برسد در در در ری ز هم  
 ما با تو کلام نوع و رز بیم  
 از تو بگزان وصل جو بیم

برد اعلم تو حدام دارم  
 چیا کنی نام دارم  
 اندیشه بر درام دارم  
 که دست بسوی حجام دارم  
 که می کند و امفام دارم  
 که بر سر کام کام دارم  
 رهنم نوعی کلام دارم  
 یا بر طمع می چه خام دارم

۵۶



عطار چون از غمت از دنیا مر ما گفته او بنام دازیم

و ایضا گفته

۵۷

نه دل جو غمت آمد از خوشش اندشد	نه عقل جو عشق آمد از جان و تن اندشد
چون از عشق تو شعله زند اندر دل	کم کاستی آنکس که خودشش اندشد
۵۸. که مدعی عشق در جاه بلا افتند	کفرست در معنی کالجاز من اندشد
بروانه بد معنی کوبه بر شمع ایست	که در ره عمر خود از رخ نشان اندشد
عاشق که بید زانی در عشق بو جان بود	خمش کند جانش که از کفن اندشد
عاشق هر رسوا به در انجمن عالم	انجام نگیرد ز کز انجمن اندشد
جانا بودم خستی را در ختم شمی	عطار بیدستی تا کی سخن اندشد

وله ایضا گفته

۵۷

کدر در سر عشق رفت جفا نم	شکر انده از جان فشا نم
بدر عشق اگر دمی بد آر مر	نارک شود همه جها نم
نادور ز نژاده ام من از تو	در ششده صد امضا نم
طغلی کنی ز دایه در رماند	جان مشنه شیر به جفا نم
لی خستک رسوق قطره شتر	جان منی دم ای دروغ جا نم

عمده ای جو فایم بس در وید مر	گفتم مگر لیر رسیدن کا نم
چون روی تو شعله بر آورد	بکشاد بعیب دیدن کا نم
معلوم شد کنی هر چه عمده ای	دانشنه ام از تو من خود آ نم
گفتی کنی مدار بدان و شناس	لیر میدانم که می ند آ نم
چون طافت قطره دندان در مر	فوشدن بحر جون تو آ نم
ارز جزلن ز خبندند ار مر	کز تو خبندای دهد زبا نم
لیکن دل جان و عقل در تو	کم کشش همه پیک ز ما نم
عقل و دل جان حوی نشان کش	از کنه تو چون دهد نشا نم
از علم مدار مال به رفت	آخر رونای شود عیا نم
نه نه کنی عیان شد سن در بیست	من طالب بود جفا و ذا نم
هد که کنی فنا شوم در این عین	جاوید دران فنا با نم
عطار ضعیف را به کلی	دایم نمدار در رسا نم

وله ایضا گفته

۵۸

این راه شد در از زانای	نه راهت را سرفی نه بائی
این راه در از سالکان را	کوته نکند مگر فنا ی
عاشق ز فنا بگردد نرسد	چون عین فنا بود فنا ی



جون ارغوانا ند هیچ بر جای  
 ای دل بنشسته همه روز  
 در لبه محبت عشق جانف  
 ذراتی کنی هر دو کون ارز  
 هرگز دینی کنی هیچ سلطان  
 هرگز دینی کنی زندگین  
 ای دل خور که آن جان ما  
 ای بس که من اندر پیا بان  
 درد آئی ز اشتران راهش  
 با ای جندی کن غول راه  
 چون در خور صومعه نیم من  
 در بسته چهار گوشه دستار  
 بس بد که هست زلفن و هست  
 که خون دلم ببرد از زلف  
 که نوسد عین عشق دایه  
 ورنه زبدم برو که در پاش  
 عطا و نر خودشان ز که دار

انجاست اگر رستی بحا  
 بر نهانی و مال جان فزا  
 شد غرقه بیهوشی آشنا  
 دانی نند بنا سزا  
 بر سخن نشست با خدا  
 می خورد ز دست پادشا  
 فارغ بود از غم جوسا  
 و ب میزدم ز نیکنا  
 با کن نشندم از در ا  
 دل خوش کندنی نمد جا  
 اکثر منم و کلیسا  
 از طلقه زلف دل ربا  
 در همه زلفی کم کشا  
 خون رنای اوست خون بها  
 در بیست که کفتمی صلا  
 دادند نشان پادشا  
 از آفت خورشید نما

۶۱۰  
 خون

۶۲۰

۵۲ **و ان فی الحقیقه**  
 ۵۹

در عشق تو کم شدنم بی کبار  
 که نقطه دل بجای بردای  
 دل رفت ز دست و جان برانست  
 ای سامنی آفتاب پر کبار  
 خون جگرم جام بقدوش  
 جامی بر کن نه مش و نه کمر  
 در بای ننادم از تحبید  
 جانی دارم کنی در حقیقت  
 نفسی دارم کنی از جملت  
 می توان بود مش لبر نند  
 ناهند خورم ز نفس جان خون  
 در انده این وجود خویشم  
 تا کشف شود دران وجودم  
 من نصدو زمان جو مدغ در دام  
 هر گاه کنی این میسدم شد

سرکشه مهنی دوم فلک وار  
 سرکشه بنو ذمینی جو بر کبار  
 که ز بند بود ز زنی سر و کبار  
 بر جانم ریز جام خون خوا  
 که جانم جام را خردینک  
 زید آئی نه مستم و نه هشیبا  
 در دست تحبیدم ممد کبار  
 انکار نمی کند ز افرا  
 افرا ز نمی دهند ز انکار  
 در صحبت نفس جان کدونا  
 تا کنی باشم بزار تی زار  
 با کم بدم رسان بی کبار  
 اسرار دو کون و علم اسرار  
 سدرون جهم ارضنق بندار  
 بر مشک شود جهان ز عطار

۵۳

۶۳۰



# ۲۰ وایضاً کیفیه

۶۴۰ هر که سرشته نوباید باز  
 درش از سوزانی کنند فرا ز  
 عاشق تو کسی بود کنی جو شمع  
 نفسی می زند بسوز و کند ز  
 از خندن دجو کل بشکدانه  
 کس را و برین کنند بکا ز  
 آنکه بر جان خوش می لرد ز  
 کنی تواند جو شمع شد جان با ز  
 تا کنی خوف در جانی می ماند  
 هست نام تو در جردید ما ز  
 چون نه خوفت بماند و نه رجای  
 برهنی هم زنا زو هم زینبا ز  
 هست آن راه نه نهایت دور  
 نهای بر نهای بر نهای پیا ز  
 هر چه هست کنی نهای اولی است  
 در دو م نهای هست عین مجا ز  
 ره جنب است و مش هر قدر می  
 صدمه زان هزار شیب و فرا ز  
 بالینی دشمنه و دلنی بر خون  
 ظن کونین مانده درنگ و نا ز  
 از نمانی کنی جباره و فناست  
 نشسته این ره دراز بسیار ز  
 تا کنی با فست از نزلک سرهای  
 سر زری بچش سرد مفا ز  
 کوجه هستی تو مورد برده شناس  
 نیست در برده ن این آواز  
 برده بر خود در کنی در دو جهان  
 کس برز برده نیست برده نوا ز  
 کر سنی بایه دانی آخذ کار  
 حیرت و عجز را کنی انبا ز

نیست هدایز باز این پرواز  
 نیست هر مرغ مدغ از این بچید  
 بویک در دام او نند شهر با ز  
 مکتبی مش نیستی بر جو د  
 باهائی اولد ز خوش و اب دراز  
 یک زمانت فراغت او نیست  
 کنی بخنر کشت سالهای دراز  
 در دریای عشق آنکس یافت  
 بر خولای از مال شمع ط دراز  
 تو طمع می کنی که بعد از مدک  
 جز نمیدد چگونه یابد با ز  
 هر کنی در زنگی نیافت و را  
 زنده چون ره بند در همه عمر  
 مرده چون ره بند ز پیرده طراز  
 کرینا در کس این که در یابد  
 خونیش را کم کند هم از آغا ز  
 بانی در نه بنز ره ای عطار  
 سر کردن کشان همی اندا ز

# ۳۰ وایضاً

۶۴۱  
 محو در محو و فنا اندر فناست  
 راه عشقی او که اکسیر بلاست  
 هر دلی که طالب این کیمیاست  
 فانی مطلق سوز از خوش بین  
 کشته ز چیزی کنی می زاید فاست  
 کیمیا خواهی فنا سو کر فنا  
 کم شود در نقطه فنا فنا  
 هر چه در هر دو جهان شد از نراست  
 ذره هست آمدن یار اگر است  
 زیند او به شدک صند ری بلاست  
 کر لکن در ریا که عالم ذره است  
 کر لکن در ریا بکیدی قطره



بزنیای جان و ایمان کم کنی  
 کرد زین دریا باینی تک ذره خواست  
 کرد این دریا مگر در لب بدو ز  
 کین نه کار آموخته کار شناست  
 کرد ای را آمد بوی ازین  
 تا ابد بر هر چه باشد با دشناست  
 دم نیار دزد ز لذت سیر شکوف  
 هر که ایک دم سدر این ماجراست  
 رعد و علم و زید کنی بسیار هست  
 آن غنی خواهد این معنی کراست  
 در دل عشاق از تعظیم او  
 کبدر باینی خانی از کبر و ریاست  
 محو کن عطار را از جایگاه  
 کین نه کسب دست بل عزیز طاست

**و ایضاً فی**

۶۲  
 فوئی کنی در فنا بدل بیکر زیند  
 روزی هزار بار نمیدند و بوزیند  
 هر لحظه نشان ز مگر بدی در کشند  
 تا هر نفس ز فصل بجانی **دگر زیند**  
 در راه نه بان بپوشش بند  
 در عشق نه جان و دل بخشند  
 در راه نه بان بپوشش بند  
 در حال ره بماند نه بای **دگر زیند**  
 با نند گویی در غم جوگان حکم او  
 بس بچشم زیند نه خواب و خیر زیند  
 از زین کنی خوش نمیدند همچو شمع  
 اندیشان درین طریق جوعد و شکر **زیند**  
 عود و شکر چگونه مسوزند و فتن سوز  
 کرد رهوای او نفس نه در خط **زیند**  
 فانی شوند و بانی مطلق شوند از  
 و که لیز برده برون برده **دگر زیند**

۶۷۰

۶۸۰

چون نیک کنی ز مردم کنی خوش یافتند  
 چه رسیده و بشوند کنی ز نیک بوزیند  
 خورشید و چندان و کنی در مقام نفر  
 در پیش ذره همه در پیوزه **دگر زیند**  
 چون از اناب اگر چه بلندند و صفند  
 جز از اناب و اید همه در بدر زیند  
 چون با خبر شوند ز بیک موی زلف در دست  
 جز موی از وجود و علم نه **خبر زیند**  
 در آن جمله نشان هر چشمش و گوش هم  
 و ایشان بر ایشان ادب کور و کور **زیند**  
 عطا و نرسایه ایشان بر در حیات  
 ایشان ز لطف بر سر او سایه **در زیند**

**و ایضاً**

۵۲  
 فرورفتم بد برایی که نه بای نه سردار د  
 ولی هر قطره از وی بصد دریا اثر دارد  
 ز عفاک جان و دین در یکلی بجزد کرد  
 کسی که سر لیز دریا سر موی **خبر دارد**  
 چه کردی کرد این دریا کنی هر کور در افند  
 لیز دریا هر ساعت بخیر مش **درد**  
 ترا با جان از در زاده نبود در زیر صحرا  
 کسی این بحر را شناید که منظر آن **درد**  
 زهستی مرد صحرائی نه بشناسی نه در یابی  
 گنی با هر یک لیز دریا دل در آن **سرد دارد**  
 بین نام در صاجه لیز دریا جاسان چنبد  
 کنی بر راه همه عمری یک ساعت گذر **درد**  
 توان کوه که در دریا همه امل و دست **دانی**  
 جوئی موی که از دریا جهانی بر کهر **درد**  
 اگر خواهی که ان کوه موی تو جاز **باید**  
 کج خوش شد سنای بای نه و ایم **نظر دارد**  
 عجب آفت کنی دریا اگر چه جمله آب **اند**  
 ولی از سوز یک قطره زمین لیز **خسک** **درد**

۶۹۰



جوشن بود بسیار با نی زغبه خود  
 ز نور ساختن غرغره نوی غیره اگر از  
 سالها ز جوی ملان به در دریا  
 کنی از وقت مرد این که را نی بر خطر دارد  
 جواز نردانی عطار در کجست منوالی  
 ندانم کین کفر از کس معنی دارد

۵۲۶۴ ولد ایضا فیه

۷۰۰ قدم در نه اگر مدخی بن کار  
 اگر خواهی که مرد کار کردی  
 بفرمان کن مردم ان شیر مردان  
 جو باز از جانی خوردن ساعت شاه  
 دلیدی شمر مدخی با ندین را  
 ز رعایان نازک دل چه خیزد  
 نه اورا کفر از من کیدونه دین  
 دلانگی روی بر سر جو کردن  
 اگر خواهی کنی در بیانی سهای تو  
 کون عون نطقه ساکن باش بکنند  
 ۷۱۰ اگر خواهی کنی درش افنی از خوش  
 کنی آرام و در یک صبر کردن  
 حجاب بوئی از شش بردار  
 مکن حکم مدخی هم این کار  
 شود چون شمر شده شیر در برار  
 بشو خرمند چو کرسن مردار  
 کنی صد دریا در آستاند پیکار  
 کنی این را بردنی با ند جگر خوا  
 نه اورا نور دامن سوزونه نار  
 فراهی کید و دم در کش زمین را  
 جو کوئی خوش را بد جانی بر جا  
 کنی سر کردن سنی بوخی جو بر کار  
 سه کارش منی با ند کدر لجا  
 سیم دایم زبان بسن ز کفتار

و اینها در کتب دیگر است

اگر داشت دهان مرده حالت  
 علم بر مرد و عالم نر جو عطار

۵۲۶۵ ولد ایضا فیه

کرستی یابد در ز کوحا نه  
 مردش واجب بود شکر نه  
 مدکنی او بوی ندارد نین حضرت  
 هدی مویش بود شب خا نه  
 مد که در غفل لوج خوش ماند  
 نر سخن خوانند مرد پروا نه  
 مد که اینجا آشنای او نشد  
 باز ماند تا ابد پیکا نه  
 کفر غایت بندگی از غرور  
 از سخن نشنوده انسا نه  
 رز صفت را نیست با این راز کار  
 بد دلی منی باید و مردا نه  
 کرد ز موی جوشانه ره بمان  
 شاخ شاخ این دلی جهر شا نه  
 کد بر اندم دو عالم باگ نیست  
 هست از هر دو برون و پدا نه  
 زان شرابی کان شراب عاشقانت  
 نشت در هر دو جهان پمانه  
 کر همان اش بکید دمش و بس  
 بیستم اخدم از بدوا نه  
 خوش بداش زخم بروانه وار  
 یا بسوزم یا بشوم فرزا نه  
 شمع جمع من که هر دم عب مال  
 منی دهد عطار را بدوا نه

ولد ایضا



ای دلم را زنده کنی جان ز تو  
 بند کن از غمک جان فزونی ز تو  
 هر زمان قسم دل ببرد در دهن  
 صد هزاران در دنی در آن **ز تو**  
 که زین جهانی مهی از یک سخن  
 باز ایام ز سخن صد جان ز تو  
 بانی از سر کرده سر از بانی جید خ  
 مایه گوشت در خم جوگان **ز تو**  
 و طره اشکم کنی اندر آنست حد  
 هست در هر قطره صد طوفان ز تو  
 روز و شب بوجان من در در در بیغ  
 چند بار زدی بخون باران **ز تو**  
 بوسف عهدی بر زانی از حجاب  
 تا برون ایم لکن زندان ز تو  
 ذره ذره در زمین و آسمان **ز تو**  
 چند خواهم داشتن دیوان **ز تو**  
 با عدم بد جمله و بیند بیاش  
 تا سودم در جهان بمان ز تو  
 و ارهان عطار را یکبار کنی  
 تا نسوزد این دل بریان **ز تو**

وله ایضاً فیہ

هر دل که ز عشق زده نشان رفت  
 در برده نیستی نهان رفت  
 از هستی خوش باک بعد بیز  
 کین را به نیستی توان رفت **رفت**  
 تا بونگنی ز غمک در اند  
 کنی بزانی لکن میان رفت  
 صد کج میان جان کسی یافت  
 کین یادیه از میان جان رفت **رفت**  
 راهی که بعد ما روکت تو  
 مرده او پیک زمان رفت

هان ای دل خفته عمر کز دست  
 تا کی خبیبی نکار روان رفت ۷۹۰  
 ای جان بجان جرمی نشینی  
 بچند کنی جان شد جهان رفت  
 از جمله نشان این راه  
 آن بردستی که بی نشان رفت  
 چون نستی از زمین توان ببرد  
 کنی ممت توان با آسمان رفت  
 محتاج بدان زمین بود  
 مرغی کنی ز شاخ لادگان رفت  
 عطار جو ذوق نستی یافت  
 از هستی خوش بر کران رفت

و ایضاً فی العشق

چون عشق شود اعنی عدم شد  
 بتوان بود در منم شد  
 چای کنی وجود عین شر کست  
 ایجا توان مگر عدم شد  
 جانانی عشق نمود کنی خورد  
 که محور وجود جام جم شد  
 در بد نوشتنی عشقت  
 پیش از همه بود و کم شد  
 بد لوح نشا ذره عشق  
 لوح لیسزدی خودی فلم شد ۷۵۰  
 عشق نودم در ایش از کند  
 تا کرد همه جهان علم شد  
 دل در سرد زلف نودم زد  
 ایانش نشان آن قدم شد  
 دل در ره نودم داشت چند درد  
 با در دلم در بیغ هم شد  
 زانی کنی دلم نهفته می داشت  
 بر جهان من بخون رتم شد



ناتوانی خستی جو حکم  
عطارد نفع نیم جان داشت  
رک بزن من جو زیرو نیم شد  
وان نتر بخت تو هم شد

### وایضاً

دنی میزن از گهای خرابان برآمد  
شوریه بازار فاسد بهر آنکند  
جون از ره جانان بده نفع درو شد  
جون در دست نفا با رزخ بر نور براندخت  
آن دینه کزان دینه نمان دید جانش  
مفرد حاصل شد و مطلوب تعیین  
بذوز بندان کنی بنیز گمانی فرو شد  
دزد داشت و کرامات و یک حرم عشق  
عطارد نتر نهی سر اسبیه می کشش  
وز دلش ذکان نفع بهیاف برآمد  
سه مرتب معراج مناجات برآمد  
از مشرف جان صبح حیات برآمد  
باد رست فرو شد نغمات برآمد  
آن دانه بد نماند و طجات برآمد  
محبوب خیز گشت و همات برآمد  
و اقبال بدان بود کئی شہادت برآمد  
نمود شد و از دین و کرامات برآمد  
ناتوانی شد و از ره اثبات برآمد

### ولدايضاً

ع - جون مست هیچ مردی در عشق یار مارا  
جانی کجان مردان باشد جو کئی کردان  
سجاده زاهدان را در درون خمار مارا  
ان نشه جانی مردان با ان کار مارا

کریسان معنی باز اهدان شیبند  
در دانش مخلصان را در دین شکسکانند  
ای مدعی کجایی نامک با پستی  
امد خطاب ذومنی از هانف خفتند  
میزاهدان را در درون خمار مارا  
شاد من مخلصان را با ذکر مارا  
کره چه بود در زمان برداشته یار مارا  
کای خسته جو زیبا نمانده زار مارا  
عطارد نتر نهی هکن فرو شد  
رر آئی او نامست اندک کسار مارا

### ولدايضاً

دلی کز عشق جانان مستمند است  
دلا که عاشقی از عشق بکند سر  
و کرد در عشق از عشق خیر نیست  
مردان مستی کنی بشناسند هر ازبانی  
ز شاخ عشق بر خورد را کردی  
سرافرازی محبتی و بست شو بیست  
جو نورد غایت سستی نماند  
مخند ای زاهد خشد آرنه سنگ  
نکار او روز روز ما ست امشب  
منی در عشق و وصل جاودان هست  
مهر داند کنی فله عشق خلد است  
که نامت غول عشقی عشق بند است  
نوالیز عشق عشقی سو دمند است  
از رد عوی مستی ناپسند است  
اکر عشق لیز و حیت بکند است  
کنی نواح باک بازان تخم بند است  
ز سستی در کز ز کاش بلند است  
چه وقت کرده وجه جانی بند است  
کنی در کف بازه و در کام فند است  
کنون نماند با لحنی سبند است



نفس میزد کنی انجا ذهب عشو  
 خدای بی دند در هیچ کلخن  
 مد از دیک ابد خال نشان  
 مرا با عاسفان مست نشان  
 پیا گو یک نفس در حلقه ما  
 حد نفی نیست ای عطا و امروز  
 درانی ذهب هفتاد زانند ست  
 کنی خود را از خرابان افکنند ست  
 که بیک من بشتی مستمند ست  
 ججائی زاهدان بر کنند ست  
 کسی که عشو در طمش کند ست  
 و کرم از وجود خود نند ست

**ولاد ایضاً فیه**

۷۹۰  
 ای از شراب غفلت مست و خراب مانده  
 تا چند باشی خرا از حرص نفس کافر  
 اندیش کن دور زنی کن خفکان ره را  
 انجائی نقد هارا نافد عیار باشد  
 روزی که باز خواهند زجا ز دل امانت  
 انجائی صادقانو از صدق باز بندند  
 ای او فشا ده از ره بکشای چشم و بنکر  
 عیبی راه دور را از سمنهائی شکسته  
 نرسیم کنی هیچ عاشق بشاز نه نندند  
 در سایه خو گرفته و ز اناب مانده  
 اما ز بیاد داده در خورد و خواب مانده  
 که در حجاب عینی که در عذاب مانده  
 مردان مردنی در ارض طراب مانده  
 هم در شاه پنی هم جان خراب مانده  
 بر جوان بینی اندر جواب مانده  
 پیران راه پیران در طراب مانده  
 اندر میان لیزه خرد طراب مانده  
 و از راه رخ بماند اندر نواب مانده

در بحر عشو ز پشت از چشم ظن بهمان  
 برایش محبت لشدخ اینر عجایب  
 با جمله غزن کشته و از در در اب مانده  
 عطار جان و دل را در رفت و ناب مانده

**و ایضاً فیه**

۸۰۰  
 دل ز جان بر کید زار اهن دهند  
 چون بوبد کسائی دل از جان مردوار  
 که سندی با سحر شب جو شمع  
 کد کدائی آشنائی او شوائ  
 که بود آگاه جانف را جز او  
 لذت دین اگر زهرت شود  
 تا نکردی نشان از هدر کردن  
 چون بیار کنی درست آب حیات  
 چه سیدنی نفر هفت اندر هوش  
 سود نقد نار یکت شود  
 چون در زن دل شد از فقر سیاه  
 در سود نقد شد اعظم از آنک  
 ای فرهاد انجا جو کوی صبر حسن  
 ملک دو عالم بیکرا هفت دهند  
 ایخ می خونند از کاهت دهند  
 تخفه از نقد سحر کاهت دهند  
 هر زبانی ملک صد شاهت دهند  
 کوش مال جان بنا کاهت دهند  
 شهرت خاصان در کاهت دهند  
 یک نشان آن حرم کاهت دهند  
 کبج و حدت در بزج کاهت دهند  
 در سیاهی راه کوناهت دهند  
 که هزاران روی جز کاهت دهند  
 و بر روی نرسین خ کاهت دهند  
 نقطه کل جزو اکراهت دهند  
 تا از رخ من بکنی کاهت دهند

را می بود



### وایضا گفته

۷۴

تو ای عشق تو کیمیا ای اسدا ر  
 سپهر غم هوای تو جگر خوا ر  
 سردای تو حد آتش عشق  
 اندوه تو آب زند خون با ر  
 در بند تو آفتاب رویت  
 خورشید سبزه زره کمر دا ر  
 یک معانی ز زلف کافر تو  
 غیرت کرمند هزار دین دا ر  
 چون زلف بناز برکشای  
 صد خزانه بد شود دینا ر  
 آنجا کجای سخن روز زلف  
 چه کفر وجه دین جغت وجه دا ر  
 آن شد که ز وصل تو زخم کاف  
 آکنه من دشت دست و دیرا ر  
 در عشق تو کار خوش هر روز  
 از سد کیدم زنی سد و کارا ر  
 دستی بدنه کنی در راز تو  
 چون با ز دست رفت عطار

۸۲۰

### وایضا گفته

۷۵

عشق را کس مدانی بد نیستی  
 از در بسته را کلید سنی  
 زنده چاکس بد هر چه عشق  
 کاشکی هیچ کس بسید سنی  
 یا اگر کس به پیشکده نماند  
 اشکان ز دور دید سنی  
 لیک عالم ز عشق موج زدنست  
 در نه عاشق نیارمید سنی

در میان شراب خانه عشق  
 ز دهان قطره جشد سنی  
 تا به بر ایندی جود کز کان  
 نغده عشق برکشند سنی  
 دل عطار راهی معنی  
 سخن روح بروریند سنی

### وایضا

۵۲ ۷۶

ای دلش نه دلبرای من کیست  
 از جای سدم بجای من کیست  
 مکانه شدنم ز هر دو عالم  
 واکه نه کنی آشنای من کیست  
 ره کم کردم هنر پیا بان  
 کوزه برورم نمانی من کیست  
 جان منی کامم درین ره دور  
 پیک ره جان فرای من کیست  
 صد بار بدبخشد خو نم  
 در عهد خونهای من کیست  
 مددم که بی عظیم افند  
 در برده که کثای من کیست  
 صد کار نشاده هر کس را  
 غنچه خواره من برای من کیست  
 محدم لهن طلب همه دارم  
 بر طلبو بجم سرائی من کیست  
 کز من بجلی کنم درین کار  
 جز زردی رخ کوا ای من کیست  
 بر گفت فزید ماجرای  
 اشورده ماجرای من کیست

۸۳۰

### وایضا فیه



جانا شعل رویت در جسم جان بکشد  
 ۸۴ وصلت جگونه بهم که در طلب نیاید  
 مرکز نشان ندید ز کوی نوکی را  
 آئی که عا سفاکت از طوق جان بر آرد  
 اینجا کی عا سفاکت یک دم حضور یابد  
 اندر خمیدر لها کبخی نهان نهانی  
 عطار و صف عشق جبر در عیاش آرد

و ارازه جالت اندر جهان بکشد  
 و صفت جگونه کیم کاند زبان بکشد  
 زرگنی راه کویت اندر نشان بکشد  
 هم در زبان نیاید هم در کان بکشد  
 دل در حساب نیاید جان در میان بکشد  
 نیز دل اگر بد آید در آسمان بکشد  
 زرگنی لطف عشق در لفظ جان بکشد

### و ایضا فیله

۸۵۰ رخ تو بگونه منم کنی تو در ز طربانی  
 وطن تو از کی خواهم کنی تو در وطن کنی  
 چه کنی تو ما برای جان که ز غایت کالت  
 کهدای عجیب ترا نوازشندم و ندیدم  
 جوهره در نشینی چه بود که عا سفا ترا  
 همه دل فرو گرفتنی بوی کنی رسم کنی کز من

نوستی بجز تو در آنم کنی تو خود بسد نهانی  
 خبر ترا کنی برسم کنی تو در خبده نیایی  
 جو بوسف تو در ایام تو بوسف در نهانی  
 کنی بحر در کبخی و ز فخر بد نهانی  
 بوشکر هنی بخشنی نیک جگر نهانی  
 در دل می کیم تو ز دل بده نهانی

بویا کی جان عطار اگر ز خوش اینی  
 بوشش نیی و لکن تو بیز قید نهانی

### و ایضا الفیه

نست ره عشق را برک و نوا ساختن  
 دلش و عصارا بسنه کنش نه کوفه هیبت  
 مدخ دلش را که او شمرغ و بولخواه شد  
 از فلک نه فرار هیچ نامو خوشن  
 مفلس لیر راه را سلطنت فقر هست  
 بر سر میدان عشق در خم جوکان دوست  
 کار نمود ز بند نیست کار بستار و پیا  
 زخم خور را عاشقی زانک بدند ز نشت  
 نادل عطار را در درد داشتند کنی

خرفه پیدر زره را دام ریاسا خشن  
 از نه دند ز بند لوف و عصا ساختن  
 را این عشاق نیست صید ریاسا خشن  
 در طلب در عشق مشب در ریاسا خشن  
 برک عدم داستان راه فنا ساختن  
 دل صفت همچو کوائی نه در ریاسا خشن  
 شش برون که شود کار ز ریاسا خشن  
 خیمگی عشق راهیچ در ریاسا خشن  
 نست جز او را عشق مدخ و ریاسا خشن

### وله ایضا الفیه

دست در عشق ز جان افشانده لیم  
 ای بسا خونگانی در سودای تو  
 ای بسا اش که از دل در عمت  
 نادل از زرد امی ببرد اشتم

۸۵۱ و استنی ز جبران افشانده لیم  
 از دست خون نشان افشانده ایم  
 لیز من بر آسمان افشانده ایم  
 دامن از زرد و مکان افشانده ایم



دل کرانی کرد در کشتی عشو  
 چون نظر بر روی آن دلبرفتاد  
 هر چه در صد سال مخفی کردم جمع  
 چون ز راه نیک و بد بخواستم  
 ۸۷۰ چون دل عطا شد در بانی عشو

رخ دل در یک زمان افشانده ایم  
 تن فرودادم و جان افشانده ایم  
 در دمی بردلشان افشانده ایم  
 دل ز بار این و آن افشانده ایم  
 بس خواهد گز زبان افشانده ایم

### و ایضا گفته

۵۲  
 ۸۱  
 رفت آن اف که آن ماه را همان کنیم  
 جز ز راه اندر ساری بر خاکش نهم  
 هر چه در صد سال کرد آورده باشم لیزبان  
 که نباشد با خضر خدای بنید مشیم از آن  
 شع جز لرسنه سوزد مثل نخست آوریم  
 بر حال دست جندان مخی کشیم از جام جان  
 بانی کوبان دست نبرد رهایی و هوای ایم  
 هر نفس برانی او عمری در گزید افگم  
 کرد در آن شب صدم ما را بوز طوف مشور  
 ۸۸۰ در کجای می آن دم که نماید ماه جدخ

ش از شکرانه آن خوشتر زبان کنیم  
 و اکمنی رخاک را مشردن در غلغله افشان کنیم  
 که همه جانست ایتار ره جانان کنیم  
 آشی از دل بر افروزیم و دل بر این کنیم  
 با ده جز از عشق باشد جام او از جان کنیم  
 کز نف او عقل را تا منتهای جان کنیم  
 هم پیاپی هم سراسر در راه گردان کنیم  
 هر زمان بر روی او شادی دیگرسان کنیم  
 صبح را تا روز خوشتر از خود دل بهمان کنیم  
 ماه را بر در زیم و جرخ را در زبان کنیم

در خضرت او کسنی نشست تا فانی نشد  
 چون چهره آن جمله از سنی و هستی وار شد  
 چون نه سینه خرقه مانند از کاک سنی  
 کرده عطار را و صلی صبر یک لحظه شد

که سر می با فانی بود ماوان کنیم  
 جمله را به خوشش بر خوشش کرمان کنیم  
 خرقه با سدریم و کارها اسان کنیم  
 هر که در روی دارد از در خوشتر زبان کنیم

### و ایضا گفته

۸۲  
 با حافی ما بیم از ما ایمنیم  
 از نفس خرم بجز در روز فایر عینم  
 چون کبوتر کردیم از با لادوست  
 چون نه دان و نه دانامانک لیم  
 چون که از سک و بزم در بسنه شد  
 دنی مدار کارها رفتند دین  
 نام فتنک مادر افضائی جهان  
 روز و شب نه راه مخی جویم راه  
 چون سر عطار کوی راه شدند

از تو که و نبدا ایمنیم  
 وز نعت و همجو دریا ایمنیم  
 هم ز سستی هم ز بالا ایمنیم  
 هم ز امان هم ز دانا ایمنیم  
 هم ز شنا هم ز کویا ایمنیم  
 با هم ز امروز و فردا ایمنیم  
 که نهان شدن و رهوند ایمنیم  
 زانک از ما ایمنی ما ایمنیم  
 از سرخی و لاف و سودا ایمنیم

### و ایضا گفته

۸۹



در آمد از درد دل چون خدائی  
 شتر ایم داد و کفناوش خاموش  
 جوجان نغشند جام جان فرایش  
 اگر چه خامشی فرمود لکن  
 فغان در بست نال از شمع چاهها  
 جوجانم روی یار خوش نمک دین  
 بی ناکاه در جان من افشا در  
 ججان از خود منی ببردید و خود نه  
 درن منزل فرود آمد هم جمله  
 برو عطار و دم در کش کبیر سوز  
 زنی بر آتش جانم زدا آئی  
 کز خوشتر خوردستی شرابی  
 میان جان بر آمد افشائی  
 دلم با خامشی ناورد نا  
 بر افکند از جاک خورد فغانی  
 ز دل خوش بر نمک منی ز زکائی  
 عجب شولای عجاب باضطرابی  
 من نیز بخوانده ام در هیچ بابی  
 کنی دازد شکله را جوائی  
 جواش در دلم افشا نا

وله ایضا

کدم زنی خوشش به بنیم  
 دیگر نرسیم اف مردک  
 کالای عجب او فنا ز ما را  
 ناز هر جواز کبیر نکرد  
 سر رشته دل زد دست داد هم  
 مادریه یار سدباز  
 اندر بر در گلان نشینم  
 وز شرم ره زبان کز بنیم  
 مانده زهد و انکب بنیم  
 یک ذره جاک او نه پنینم  
 کن حیف که ما کتون در پنینم  
 ونکه بس کار خود نش پنینم

اینی داده صبور جان را  
 صبح رخ او بدیند آمد  
 ما مسنانم و بهیچ عطا  
 کز عشق بسینه آ نشینم  
 ماجله صبور جان ازینم  
 از مستی خوشش بکنیم

وايضاً له فيه

۱۵

کردم از حدی نیز بازده مست باشی  
 نه مست بودم از این کار رنگ دل بست  
 تاکی ز نا تا منی در طفه غامان  
 از دمی جان شو کرد مست سانی جان  
 ای بر کنار مانده بر خیزد از درد عالم  
 در صحت بلند ان خورد را بلند کردان  
 که کالای دوزخ عنر عاسفان کامل  
 ناسینه موی زلف موای در حجابی  
 عطا و اگر بر لای اصل از خود فنا شو  
 صد توبه در زمانی بر هم شکست باشی  
 کز شویا و عشق از دوست مست باشی  
 که خود نمانی کردی که خود برست باشی  
 جامی خورد باشی و ز خود برست باشی  
 کرد در میان مردان اهل نشست باشی  
 تاکی ز نفس خونی غم خال بست باشی  
 از خوش نشسته کردی و ز دوست مست باشی  
 چه کردی وجه کای غم بانی بست باشی  
 کانه کنی نسبت کردی با او بدست باشی

وله ایضاً افیه

۱۵

دنی ز دیر آمد برون سنا کین دنی  
 بالی بر خند غم بر مست غم جلی

۹۰۰

۱۴

۵۰



عالمی نظر کنی چیدان او  
 علم در وصف لبش لایعالمی  
 زلف همچو شیش او منی کرد صید  
 عاشقانرا از خیال زلف او  
 هد کنی نه هند منی او از جان و دل  
 جمله بشت دست منی خایند از رو  
 نازنی نه حاصل نکردی از در کون  
 شد دل عطار غرق بحر عشق

دست کرد لطف بانی اندر کلنی  
 غفلت در شرح رخسار یغفلنی  
 هر کجا در شهر جانی رود کن  
 نازنی شد هر زبانی مشکای  
 نه مبارک باشد و نه مف بانی  
 نیست عشق در خور هر دمنز کن  
 هد کن از عشق منی نه حاصلنی  
 کنی نواز غرقه دندن ساحلنی

**وله ایضاً**

من عیم اندر جان سر کشده  
 در رای خود منافق پیشه  
 شه کردی خود نمائی ره زنی  
 در ازل کوی نلم زدم نبشت  
 یک سر سوزن ندیدم روی دوست  
 بر منی جوید دلم ناکشده تخم  
 کیش عطار لیز سخن راه چکس

در میان خاک و خون آغشته  
 در نفاق خرد خد بکشد شنه  
 مغلسی نه سرین سر کشده  
 کاشکی هر کز فام شنبه شنه  
 بس جبراکم کرده ام سر رسته  
 کاشکی یک تخم هر کز کشده  
 بادنی خاکی چمن بسد شنه

**و ایضاً**

۵۲۸

در دلم افشا دآتش سافیا  
 هنر بیایگر از روی روی تو  
 پرکیاه نفس بند آب حیات  
 جز سگل نفسم کس لای پادش  
 نفس رفت و جان نماند در دل سوخت  
 نفس هم رنگ جان شد کویا  
 زان میدانند ما را ناکشند  
 روز روز ما سن منی در جام ریذ  
 آسیا بر خون بران بر آب چشم  
 خوشن ایشار کن عطار و ار

سافیا آخر کجایی همین بیای  
 بر سر آتش مانند سافیا  
 چند دارم نفس را همچون کیا  
 بال شد نام همچو جان شد بر ضیا  
 ذره نه روی ماند و نه ریا  
 نفس جز من بر زو جان هنر کیمیا  
 خال ما در چشم انجم تو شیا  
 منی منی جان جام جام او لیا  
 چند کردی کرد خود جز آسیا  
 چند کوی با علی تو لیا

**و ایضاً**

۵۲۸۹

یار کز جام منی نا جان نشانیم  
 ییا جانانی دوت آن در آمد  
 جو بر جان اشکارا کشت جانان

نشان بر سر جانان نشانیم  
 کجان بر جام جان افشان **مشانیم**  
 زغیر جان خود نمان نشانیم



دینی کرباب آید نه غم او	دراز ما نم بسی طوفان	نشا نیم
جو در یاد رخ درش ایم واز که	ز چشم غم نشان باران	نشا نیم
و کرد در دیده آید غیب او کس	نک در دیده کربان	نشا نیم
ماز هندی در عشقش عطار	دراز درای نه بابان	نشا نیم

### وايض فيله

جن شراب عشق در دل کار کرد	دل ز سنی بخونجی بسیار کرد
شورش اندر نهاد دل فناد	دل را نشدش هوای یار کرد
جامه درینزه بد آتش نهاد	خرقه سدوزه را ایثار کرد
هم زلف خوشش میزاد شد	هم ز زها غمیش استغفار کرد
نیکی پهای کنی در اسلام دید	برسد جمع مغان ایثار کرد
از نه یک قطره در در در دست	روئی اندر کشته ختمار کرد
جون بد رخت از هر دو عالم دیده را	در میان بچو زدن دیدار کرد
مستی غوز زید بای آورد بست	در بلندی دست در اسدار کرد
آنچ بایست از ییالی عطار بایست	و ایچه کرد از همت عطار کرد

### وايض الكفیه

اسرار نود در زبان نی کبخت	واو صان شود در بیان نی کبخت
اسرار صفات جوهر عشق	منی دامن و در زبان نی کبخت
خاموشی به که وصف عشق تو	اند خبیر و لسان نی کبخت
انجا کنی نوی جان دل مرعین	موی شدن و در میان نی کبخت
از عالم عشق نوسد مری	در شش جهنم کمان نی کبخت
یک شمه ز روح بارگاه تو	اند سه صف زمان نی کبخت
یک دانه ز دام عالم عشق	در حوصله جانی جان نی کبخت
جون آه بد آورم ز عشق تو	کان آه مهر دمان نی کبخت
رفتم ز جهان برون در ماند و همت	کاذبه نود در جان نی کبخت
آن دم کنی ز توب آسمان بر دم	در توبه آسمان نی کبخت
عطار بود در نفس خود کم شد	در ششک عیان نی کبخت

### وايض الكفیه

کر در ره تو کعبه و خمار نمادند	یک دل ز منی عشق تو هشیار نمادند
و یک سر مهی از رخ نوری نمادند	بر روی تو بین خرقه و زنتار نمادند
انرا کنی دینی روی نمائی ز دو عالم	آن سوخته را جگر غم نو کار نمادند
کر رفتی برده از آن همه ز میا	از همه ز غم نشین و مه آتار نمادند



بوز جان کشاید رخند دنگه که جانرا  
 کرد و حدت خود را بفلک آوز فرستی  
 جانازی عشق تو یک نظر بدیده  
 در خواب کن لیز رخ کنار از منی عشق  
 از بس که ز دریا دردم موج کهر خاست  
 تو هم کنی در زرافه عطار مانند

شمار

### وایض الفیه

۵۲ ۹۳

بدر زلف دلبرای منی  
 که دند فلک بید که دم  
 بیلای جهان دارم درست  
 هر کسین از جهان منی گویند  
 این همه تو همانی دانم  
 که نام من ای ضمیر زلفی  
 جاودان با دشتا شود عطار

بلبل لعل جان فرای منی  
 تو بصد در که کشتای منی  
 که چه از جگر بلای منی  
 کنی توئی که جهان سزای منی  
 من برای تو تو بدای منی  
 تو کنی جان منی بجای منی  
 که بزرگ کنی کنی تو بدای منی

### وایض الفیه

۵۲ ۹۴

ای عشق تو با وجودم تنگ  
 در راه تو کف رودن بیک رنگ

ح

بیا از تو کب با خرابات  
 عشقت بشد از دای میامت  
 در عشق بود که منست فلانش  
 فلاش از همین ولایت  
 ز ناروغانه بد میان بند  
 مردانه درای کاندین راه  
 راهیست در از عمر کوناه  
 کلنی ز سر جو در بد خیزد  
 منی دان منی کنی در دو عالم  
 برخیز ز راه خود جو عطار

نام تو نام ماهمه تنگ  
 دو کز سخت نیم جو سنگ  
 دورست بیدم از فرشتک  
 از داره منی کنند آنک  
 و آنکه بکلیسیا کن آنک  
 نه دای منی خزند و نه زنگ  
 پارسیست گلز و مرد کنی کنک  
 افتاده مباحش بد در تنگ  
 در راه تو منست جرنو خد سنگ  
 تا با ز بهی صلح از جنگ

### ولد ایض الفیه

۹۵

دل من عشق تو یک دم مانند  
 جو با زلف منم صد کار بر من  
 اگر من تو بیه محکم بدارم  
 جهان عشق تو نا در جهان نیست  
 دلنی که عشق عین درد کردد

چه میگویم کنی جانم هم مانند  
 کنی عزیز زلف تو بد هم مانند  
 ز سوت تو می کنی محکم مانند  
 کنی انجار سم مدح و ذم مانند  
 ز دردش در جهان مد هم مانند



اکرمک ذره از آنده نایافت  
 کسنی کور غم عشقت فرود شد  
 فرزندم شش کس از سدر این کار  
 اگر چه آینه نقش نودار زد  
 اگر عطار بی درد تو مانند  
 جان نازه بدل خدمت مانند

**ولاد ایضاً**

۵۲۹۵

دری در زلف بهمان **کرد**  
 باز چون زلف بر کف از رفای  
 دوش آمد برم محمد کای  
 چون محمد کاه با صبح نخاست  
 کفتم لخر جبر اخین **کرد**  
 کفتمش محمد کن عشترا ان بار  
 چون رفتیم ز چشم او حالت  
 کفتمش بال لب تو عهد **کرد**  
 چون ببینم عهد لب بد لب  
 من جوی خودشان ستم ز جوشی  
 در اسلام کافرستان **کرد**  
 همه گفتار را مسلمان **کرد**  
 نادلمن بزلف بهمان **کرد**  
 حلقه زلف او بر پیشان **کرد**  
 گفت لیز با ذکر در جوان **کرد**  
 چشم بر نهاد در فرمان **کرد**  
 دل من بر دوش بهاران **کرد**  
 گفت کن زانک بوسه از آن **کرد**  
 بر لبم لعل و در افشان **کرد**  
 باره از من بکن در بهمان **کرد**

ح  
 ک

کفتم آخذ لب تو عهد شکست  
 در عطار را گئی در مان نیست  
 کفتم آن لب نکرد دندان **کرد**  
 من ندانم کنی هیچ دروان **کرد**

**و ایضا**

۵۲۹۷

ای برف کشته هر جان که هست  
 ای کاک آفتاب روی تو  
 کد رنگد حشمه چیران بیافت  
 کورما در زاذ آید کلک خلق  
 صند هزاران قزح جبرخ تیز رو  
 از شفق در خون سنی جفت و نایف  
 آفتاب از شدم روین مد شبی  
 باز چون زلفت کمند او شود  
 هیچ سر برش نخواهد ماند زانک  
 ز اسناق روی غمز غرشد شست  
 وی عجب در جنب اشک عاسفانست  
 اچو بود زانک صد دریا خون  
 صد جازانی رودان هیچ نیست  
 جان نهمانه خرد خندان که هست  
 تا ابد فارغ ز مهر نفعان که هست  
 نیست عیب شمه جوان که هست  
 در بر آن حسرت و دیدان که هست  
 بود هم نیز شیوه سر کردان که هست  
 چون بوخورد شندی در دروان که هست  
 در سیاهانی شد خیزن بهمان که هست  
 نه سر و بن میرود نیز بیان که هست  
 گوی خواهد شنید در میدان که هست  
 ابد راه درنده گردیان که هست  
 شب نیست لیز جمله بهاران که هست  
 از دل هر یک در ز طرفان که هست  
 کار با جگر رفت از پیشان که هست

ع



کارشها نه مرا افتاد از آنک  
بس کجوز من سر و سامان که هست  
تو چنین در بده و ز سوز شست  
درد و عالم این همه چیدان که هست  
حمله ذرات عالم گمش شد  
تا بعد ماخی تو هر فرمان که هست  
کردن عین کدای کجانی تو  
بشر از تلک هر سلطان که هست  
دوست دارم من کشفنه دل  
ذره درت زهد در مان که هست  
هم دم عیبی شوزنه شک فریب  
کردنی بدهن از در مان که هست

و ایضا گفته

آن در که بسته باند نالجند باز دارم  
خ  
باهد که از صفت رمای حسی بگویم  
تا بعد هم حسی با باره باره جانی  
جوز نیز همان آن یک با صله همان دیگر  
حزای رفت او من اینجا تا تک جیبی  
جانی کنی داشتم من شد محوش جانان  
زنا اگر حسی این دم زدم ز کرمی  
جوز عزو از حمت بر تو همیشه دایم  
کارم فشا از من تو فارغی بنایت  
۹۸  
کامروز و پیش آمد کان در فرزند دارم  
کوند مگر که یعنی برک حجاز دارم  
در جان خوش گفته چند آنک راز دارم  
دختم من فرزند خود کوش باز دارم  
تا ان شود جوان یک کادی دراز دارم  
جان منست جانان جان دل نواز دارم  
الآن جمع از ان دم سز بر کار دارم  
تا چند خوشتر راد عزو نواز دارم  
نه صبر من توانم نه کار سا از دارم

از بس که دنیا زنت اینجا که خرف شست  
من زاد لیز نیابان عجز و نیاز دارم  
شور و جویانم خون فریت تو کون تویم  
حمود نیستیم من عجز با نیاز دارم  
بانی اگر دشمنک در دوش من مگیرم  
ورنه کسی نبودست البته باز دارم  
من شمع جمع عشق نه جان نه من بماند  
جان در میان آتش نوح رکزار دارم  
لطفانی بود کم نمن زیرا که در ره او  
جوز سده کون نه تو صد فر از دارم

و لایضا فیه

۵۲۹۹

جوز من مجرد کردنی لکنی مهم زود  
خ  
من کیم یکیشتم از در یاریه با بیان تو  
کر سانی ذره شاذی بجایم بی حکم  
جوز نیابی در میان طلقه با من غم کنی  
جوز مردم را شنیدت مرده را نام بردی  
مگر سندی بوی از ان در پاک شب تم بردی  
هم رو باشد جو کردک نه چندین غم بردی  
حلقه بر در زن و کرد در نیابی هم بردی  
تا در روز عالم دم با نرفتم زدن  
جوز در عالم هر یکس این بر بناف  
در صفت روزان بدان دم بود یکلم نه بانی  
کر هر موی جنب را ز نشد نام هر هست  
مهای چون در منی نکجند کرده سر نشدیم  
آره هم ز فرغ خواهد داشتم هم با این کار  
جوز مردم را شنیدت مرده را نام بردی  
مگر سندی بوی از ان در پاک شب تم بردی  
هم رو باشد جو کردک نه چندین غم بردی  
حلقه بر در زن و کرد در نیابی هم بردی  
تا در روز عالم دم با نرفتم زدن  
جوز در عالم هر یکس این بر بناف  
در صفت روزان بدان دم بود یکلم نه بانی  
کر هر موی جنب را ز نشد نام هر هست  
مهای چون در منی نکجند کرده سر نشدیم  
آره هم ز فرغ خواهد داشتم هم با این کار



چون تواند دیو کتختن سلیمان نیش  
 کز سلیمان کم کند در ملک خود خانه رواست  
 فخر دار اصل حکم هر چه دیگر هیچ نیست  
 گرفتار در فقر چون مردان کنی حکم رواست  
 بیش از زینب باقی سلیمان نسبت ملک  
 هر که این زینب بفرستد بجزای کم رواست  
 مذهب عطار اینجا نیست از خود کشدن  
 زانکه اینجا هر چه بود نه مرهم رواست

### وايض الكفيه

فشنه رالزسد اب جکشاين  
 اب حوران جو مست در ظلمات  
 نيست اين کار جنبش و آرام  
 قطره را کنی از نبودونه هست  
 صد درق کرکشايند اربست  
 چون بنبدی بر اب صد کزانی  
 کدر چه بیوزده که در نفسی  
 رو که این ره روان خوشنه شدی  
 خون بسنه است اگر کباب خمدی  
 هنر کیت فلک طبق آرد  
 ثابنان هر زمین همین رو زدند

سایه راز آفتاب چه کشاين  
 از نسیم کلاب جکشاين  
 از درنگ و شناب جکشاين  
 عرف دریاى آب جکشاين  
 نیز جنس فتح باب جکشاين  
 بی برنی بر سد اب جکشاين  
 عالمی ما هتاب جکشاين  
 از دو ساعش شراب جکشاين  
 خون خمدی از کباب جکشاين  
 از خزی در ظراب جکشاين  
 جرخ راز انقلاب جکشاين

(۱۰۰)

کار هنر ذره بعلت نیست  
 سدی یک جا و همین دارند  
 از همه چون به از همه است آگاه  
 چون من از هر در درون ملک کشتم  
 کج نمی جسمنه ام نغمه مهری  
 هر چه بنا زدین ام هیچست  
 آفتاب است ذره ذره فلک  
 ای فردی آسمان نه آخرد  
 از خطا و صواب جکشاين  
 از حساب و کتاب جکشاين  
 از سوال و جواب جکشاين  
 از تراب و عقاب جکشاين  
 مست جای خراب جکشاين  
 کوه دیدم بخواب جکشاين  
 هست زیر نقاب جکشاين  
 نیز همه اضطراب جکشاين

### وايض الكفید

اشک رزان شدم جواب بهار  
 نوبه من در دست نیست غمخوش  
 حام درده بیانی ای ساقی  
 ناکی جامی نهی کنم در عشق  
 در ره عشق چون فلک هدر ز  
 ستم و در دینی و در دلدلی  
 در عشاق گفته درین دیر  
 ساقیها من سپا و باده پیار  
 وز من دلگسته دست بدار  
 تا کنم جان خوش بد تو نشان  
 بد بر آن ز خون دینه کنار  
 کار کبدم رسد ز نانی سد و کار  
 فارغ از نوبه و ز اسب تغفار  
 بانی صبر نهاده بد سر دار



فانی و باقیم و هیچ و همه  
 ساقیا که بر آرم از دل دم  
 با ذه ما ز جام در یکس دره  
 ۱۱۰۰ موضع عاشقان نه سد بین  
 که در از یک مک نفس نه دوست  
 ماه سه نشنکان این راهیم  
 مست کشتم روی آورد  
 ز اذنا مانده مرکب افشاد  
 نه نهایت رهنی که هر ساعت  
 چون بنیز ره بسی فدور فتم  
 که به پهلای عجز منی رفتیم  
 آخر از گوشه منادی خاست  
 اینج جسته در کلیم شناست  
 این جنس را دینی بیانی نیست  
 سر خود کید و رفتی ای عطا

۲۱۳ ولذایضا

بو اوزه عشق بو ایان کس خندان  
 زانک نود در جانی و جان کس خندان

که در کویت چون تواند دین کس  
 از مخانی کس خند پند آشکار  
 بلعب در درینست دردت کاندرو  
 در خدایات خراب عشق تو  
 که هر صلت از ان در برده ماند  
 در پیا بانث ز چندین سو خنده  
 بس دل شوریدگان در راه عشق  
 خون خورای عطارد روشن در صبر ده  
 راه بس در دست و ایشان کس خندان  
 در هوی پندایت بجان کس **نبرد**  
 نایب امت روی در ان کس خندان  
 یک حریف آب دندان کس **نبرد**  
 که هر چنان شایسته آن کس خندان  
 یک نشان از صند غار ان کس **نبرد**  
 جان بداد در روی جانان کس خندان  
 کاخ می جوی تو آسان کس **نبرد**

۲۱۳ ولذایضا

هد زان شومانی دگر دارم ز تو  
 بر بساط عشق تو هر دو جهان  
 خال بر فرقم اگر جز خون دل  
 چون ندادم هیچ آنه بر جگر  
 نه کن چشم من بر از خون دلست  
 این دل کشتای من شد تو پیش  
 نه خطا کفتم کنی در دل توئی نیست  
 هد نفس دل سنده دارم ز تو  
 منی بیازم تا خبر دارم ز تو  
 هیچ آبی بر جگر دارم ز تو  
 بس چگونه چشم شد دارم ز تو  
 زانک دل خون تا بس در دارم ز تو  
 هر روی عشقی دگر دارم ز تو  
 هم توئی ترا خبر دارم ز تو



دل خوون شدن من چه بردارم زنی	کفته بزدی دل ز من بردار و رو
شور زنی شامی بردارم زنی	مده شبی خون شمع به صبح رخسار
نذر زنی در جسد بردارم زنی	چون بد این صبح همچون افتاب
سوائی در جانی راه بردارم زنی	همچو جنبگی مده کنی در برده
جذر جز هم نوحه کردارم زنی	همچو منی بر جیش و جان و تن خندار
تالکی آخرد دست بردارم زنی	ماه رویا کاومن از دست شدن
دست با غم در کس بردارم زنی	کوه غم بر کید از جانم از آنک
تالکی آخرد در دست بردارم زنی	خیزانی عطار و سر در عشق باز

### و ایضا الف

لفظ دل آینه جان کند	و مده کنی درین دایره دوران کند
جان خود آینه جانان کند	چون رخ جان ز آینه دل بدید
شده طوی آست که بجان کند	کس کند اند هر رخ جانان نظر
در رفتن ارزه و شادان کند	ورنظش از نظر آه بود
رونی خود همچو سلیمان کند	گره سه یک موراد ب کوشش اش
مده جبه کنن جمله نهران کند	مده دره آست کنی در راه عشق
عدم مخلوقه که سلطان کند	یک بود آن مده کلام مدد آنک

کار توانست کنی بروانه وار	جازه بود شمع مرا نشان کند
راست خوب روانه بسودای شمع	نیز برون تا نزد وجودان کند
طامش شمعش نوزد خویش را	روانی شمع آرزو فزاین کند
عشق بخش بس که در دایه کنی	همچو من و همچو تو حیدان کند
زلف بر شانش سگ نار و صافی	جمله اسلام بدیشان کند
لیک ز عکس رخ او ذره ع	بن کند جمله بر ایمان کند
در غم عشقش دل عطار را	در درخت رفت چه درمان کند

### و ایضا ه

دش چنان در دیده از در راه جانان بر گرفت	دخیر یافت و بنک خاست و در از جانان بر گرفت
جان هفتند نزد یک جان دین دلوانند او	غصه ها کردش ز پشت دست زدن بر گرفت
تالکی باغی بر آمد شکبار او نش و بس	بزرع صده ز نش و بس جانان بر گرفت
جان و خود خانی شد در در علم معاش	شک حلت کرد بجای دست از دستان بر گرفت
نه نشان شد جان گذارین جان که گنج داشت	گاه سناش نهاد و گاه بجهان بر گرفت
فرخ از اقبال ایلی کا دیزد بر آرزو	ز احسان گفت و سر نیز بر جوان بر گرفت

شکرزدان را کنی کج دیزد این کج خراب  
 ز غم و لاجب دل عطار آسان بر گرفت



وله ایضا فیه

میدا رفت سحر بندار شد  
 از میان حلقه مردان دین  
 کوزه در حنی بیک دم در کشید  
 چون شراب عشق درونی کار کرد  
 اوفتاز خیزان جویشان صبح  
 غلغلهای در اهل سلام اونداز  
 هر کسکی ملکفت کین خندان چو بود  
 هر کس نپندش از بندش سخت کرد  
 خلق را حجت هنی آمد بد و  
 بین که پیری و عذرا از یک شراب  
 هر بس آشفته مست افنازه بود  
 گفت اگر بستی کردم در راست  
 شاید اردر شه بدست مستی کند  
 خلق گفتند از کجای کشینست  
 مید گفتا کار را باشد همین  
 خدنه را بکنند در رخاار شد  
 در میان حلقه زنتار شد  
 نغده در بشت و در جی خوار شد  
 از یک و سنگ جهان میزار شد  
 بامی برکت سوهی بازا ارشد  
 کانی عجب این سید از کفار شد  
 کین خمر سالی خنجر غدار شد  
 در دل او بند خلقان خار شد  
 کرد او نظر کنی بسیار شد  
 میش چشم اهل عالم خوار شد  
 چون از آن مستی دمی هتبار شد  
 جمله را می باید اندر کار شد  
 هر که او بردار شد و عیار شد  
 دعوی این مدعی بسیار شد  
 کین کجای کبیر دعوی دار شد

صد هزار از جان شاد روی آنک  
 از غیب شهرانی و از درد زین  
 چا و دزان اندر حدم وصل دوست  
 قصه آن سید طراح این زمان  
 در درون سینه و صحرائی دل  
 جان صدگان بند و ایشار شد  
 و تکلی بر نردبان دار شد  
 سنگ از هر سو بوزد انبار شد  
 از دخت عشق بد خوردار شد  
 اشتداح سینه ابدار شد  
 قصه او ره بد عطا ار شد

وله ایضا فیه

نام و مالش بزبان نخوان بر د  
 وصل او کوهر محبت شکر ف  
 دوش سوسن در آمد ز درم  
 زلف کز کرد و کرا نشانند دلم  
 دل من را کجی خبید بود مرا  
 زلف جوکان صفش در وصف کفر  
 از فلک نرگس او بند د دعای  
 ذره بر تو خود شد رخس  
 و در کسج بد دند نام جان بر د  
 ره بند و منی نخوان آسان بر د  
 نافر از من سر کرد ان بر د  
 بردش کلنی کنی جان نخوان بر د  
 راه در دند بند و نهان بر د  
 کوی از کوبه ایمان بر د  
 فرب صد دست بیکر شان بر د  
 آفتاب از فلک صردان بر د



لب لباب خوشاب لب اد  
 رفتی لاله و لاله نشان **برد**  
 گفت ای جان حبلان جان عزیز **برد**  
 کس نیز یادیه بجران **برد**  
 گفت جان در ره ما بازوبه آنک **برد**  
 ان بود جان کنی زنجاران **برد**  
 در عطار جوان نیکه شدند **برد**  
 جان بزود داد ز جان فرزان **برد**

**و ایضا فی الا**

کز برده ز خود شدند جاک نوبد افتند  
 کلامه فبا کرده ز کرده بد افتند  
 چون چشم من همه کلنگ نوبیند  
 خوز از دهن غنچه ز شوق بد افتند  
 شکافتن شمع غم نوز کج جرمو بیست  
 یک نرنگ بدم کن چنین کار کرد افتند  
 کز بر جگر آب نماندش عجب نیست  
 کاش ز غم نفس اندر جگر افتند  
 کج دل من رخ بلند من جوسیم رخ  
 لکن خود من خوردم نام نود در افتند  
 کز کلنگی این دل با کز دل راست  
 انش ز لب زلفی نود رکلت عس افتند  
 بر چشم و لبم ز انش عشق نوبند سم  
 کینش از انست کن در خشک افتند  
 من خال تو ام بانی نهم رسر افلاک  
 جویان زاکرن بر من خانی حکم افتند  
 ریاض عطار اگر جان بلب آرد  
 جانش هم خون کرد ز در در خط افتند

**ولد ایضا افید**

دوزخ و صلیب هیچ جان نرسند  
 شرح رزق کهر زبان نرسند  
 ۱۲۰۰ سوز زلفت بدست چون آرم  
 دست مهری به آسمان **نرسد**  
 باسد زلف نود و عالم را  
 سد یک موی انگان نرسند  
 نپند مای زلف نوبد لم  
 تا کنی کار دلم بجان **نرسد**  
 ماه خواهد کجون رخ نوبد  
 عمدها کرد ز دوران نرسند  
 نست خط کنی را بچست سخن  
 هیچکس از خط امان **نرسد**  
 تا فامت جو طوطی حراط نو  
 هیچ طوطی شکر نشان نرسند  
 عفل را زاب زندگانی نو  
 تا میزد ز خود نشان **نرسد**  
 صحیح کس نیست جز نومهی میان  
 عدد و کونت فرامیان نرسند  
 کاروان نواند طغی وز نو  
 پیش کردنی بجاروان **نرسد**  
 برسد صند زار باره جبران  
 کنی نظیر نود و جبران نرسند  
 وصل نوجون بجان نخی سابد  
 به جومن کس برایکان **نرسد**  
 تا ابد دل ز نود بر کید  
 هر کار در رهت زاین نرسند  
 کرده ام دل کباب و آتش شراب  
 کرم از من نوبه بیان **نرسد**  
 آن زمان کن بجان نخواهم جست  
 برسد جان و آن زمان نرسند  
 تا کنی عطار را پایان نوبست  
 هیچ کویده را پایان **نرسند**

**و**



روئی نوشمع آفتاب بست  
 روی چون روز در نقاب مپوش  
 محطا که کشد منت سهر لاف  
 در همه عمدان خطا کردم  
 ناب در زلف دلشان چه دهن  
 چه فرارم هائی کنی خواب از من  
 کدنی در من انشی چه مرا  
 کرنا فی طلب کنم سی روز  
 نا ابا بخش بیان روانی ندا  
 مجلس انس نشکان ندا  
 دل روی در نیم دران مجلس  
 کد نکدان نوشکر ریذد  
 دل عطار تا کنی جان دار د

مهای نوع طر شک ناب بست  
 زلف شیرینک ثونفاب بست  
 چن اروی نوحواب بست  
 در همه عدم آن حواب بست  
 دل من ای نهجای ناب بست  
 برد آن چشم نیم خواب بست  
 در کشنده زلف آن آب بست  
 از توام سی در خوشاب بست  
 لب مکون نشد آب بست  
 عرق روی تو کلاب بست  
 همچو زید و هم رباب بست  
 دل ریش سد اکباب بست  
 کج عشق شد اخراب بست

**و ایضا گفته**

کرد لیم پیک شکر از لب زبان  
 می دند هدا و جان کرا نایه بویه  
 مرغ دلم رشوق بشکرانه جان  
 بنداشتی کی بویه خیز را جان

چون کس نیاف از دهن تنک او خبد  
 معدوم شی کوند آرز نقطه دلم  
 سد دی مجال کوی بود آنک ز خبر  
 چون دند آفتاب کنی گزماه هشت خلد  
 افتاد در غروب نور شد جمل زده  
 در آفتاب صند شکن آرم چون زلف او  
 ابروی هنر کلنش که از غم نبر اوست  
 کوی کنی حور هندونی زلفش نام بست  
 از عشق او چگونه کنم نوبه چون دلم  
 آن دار د آن کار ز عطار چنر کشت

هر نه خبر چگونه خیز ز لند دهان  
 جز نام ازضاک دهانش نشان  
 یک مهائی فنی المثلک خبر آن دهان  
 از روی خود ز کاش هفت آسمان  
 تا نوبت طلوع بدان لسان دهان  
 کز زلف او مرا سر موی امان  
 هر ساعتی خوشتر هم در جهان  
 آخر ترک بست کنی نیر و کان  
 صد نوبه در دست پیک باره نان  
 امکان ند از آنک کسی شرح آن

**و در ایضا گفته**

روی تو آفتاب را ما ند  
 مرکب عشق نوجوب بد کرد  
 هر کنی عکس لب تو می بیند  
 زلف شیرینک و روی کله کویست  
 آسمان را بس در جعدا ند  
 خال در چشم غفل افشا ند  
 دعش نهن باز می ما ند  
 می کند هر جفا کنی بست  
 کاه گلگون عشقش آن را ند



عشق نش فلکند درجا نم	لیرخز آشی که بشنا ند
خط خونین که منی نویسیم من	برخ جون زرم کن برخوا <b>ند</b>
بائی ناسد جوابد اشک شود	از غم عده که حال من دا ند
از فنا دم زبانی دستم کسیر	لخرافنا زده را کنی برنجا <b>ند</b>
دل از زلف چچ بید بیچت	یک سه مهای سد نیچا ند
۱۲۵۰ کردلم بسنای و دم دادک	آهن از نو داد بسنا <b>ند</b>
هدکن دربانک نمشد نههد	همجو عطار با نو در ما ند

### وایضه فیله

۱۱۳

عشق نویسنه ناخن بید	و آرام و قدر امن ز من <b>برد</b>
نخ چند دم که چشم مسنت	جان کنی نداشتنم ز من <b>برد</b>
هنگونه فدا از دل من	زلفت بطلم برشکن <b>برد</b>
عشق نو نمود دست بید	مردنی دلانی ز مرد و زن <b>برد</b>
باجتم بو عفل خوشش را	نخوششنی ز خوشش <b>برد</b>
عیسی لب روح بخش نود	در حال خورش شد و رس <b>برد</b>
خضاب حیات کنی نو اسنت	ن پیاذ لب نو در دهن <b>برد</b>
چشند کجا حیان تا یکت	ن عکس رخت بحام ظن <b>برد</b>

سیمخ زیم دام ز افنت	بکجخت و ثبات ناخن <b>برد</b>
گفتند بنان که جسد ما	فاز کل در زوق سمن <b>برد</b>
در یافت سناره رخ تو	آب مه از چه دشن <b>برد</b>
عطار خوشدخ آن دشن داد	کمانی از چه کس نذیر سخن <b>برد</b>

### وایضه

۱۱۴

جون لشر درج که د باز کند	عقل را حاطه و از کند
پای را ز عشق شد خند او	طوطی روح چه پرواز <b>کند</b>
هیچکس زده نداد کنی دنی	صفت آن لب دساز کند
شد باران همه شادی دوش	غم آن غمده غماز <b>کند</b>
راست کان نزل مای چهره جو صبح	زلف شیرین ز رخ باز کند
ننوان گفت کن هندوی بید	از جز رنگی دلی لغا ز <b>کند</b>
ناز او چون چشم آید ز کند	در کند ناز هبذ تا ز کند
ماه رویش جز ز رخ درو شا بند	ذره را با فلک انبار <b>کند</b>
همه ذرات جلا تراخ تو	همجو خورشند سد افراز کند
ره کنی دیوانگی عشق مشا	عقل بید حیل اعدا ز <b>کند</b>
گفته بودی کنی بر و کوزو کن	زلف من کشتن نوساز کند



سوزنچرا که از هر سر موی  
 بسخر که چه منم عیبی در  
 سوز زلف تو عطارم کرد  
 اطلس روی تو بپاز کند

**و ایضا**

۱۱۵  
 این روی تو فتنه جگر منی  
 کرده سوز زلف بر فدیست  
 در چشم زدی ز دست بر مهر  
 ابروی تو رسنهها جو نبرست  
 طارانی و اطراوتی نیست  
 نه زنده و نه مردن زهد کز  
 سجان الله بخوای من  
 هنر شد رخ شد اکند ذکر  
 نامن سک و نشدم مانند ست  
 من خال تو ام صد احبب خوار  
 در عشق تو جستن تر ز عطار  
 مرغی بند ز آشتیانی

**و ایضا من الله علیه**

این روی تو شمع باک بازان  
 عشاق بر روی به جو ما هست  
 از شوق و خنجر داغ گردون  
 در طفله داغ دام زلفت  
 یک موی ز زلف چو ز چمبخت  
 از زلف مشعبذت جو مهره  
 تسبیح رخ کنند دایم  
 وصل تو درون باک خواهد  
 وصل کنی ز کوه اوست خوشند  
 جانی با بند ز خوشترن باک  
 کفنی بر همانم ز عطار

**و ایضا فیه**

۱۱۷  
 ۱۲۰ عشق تو فلا و زجر ما هست  
 وصل تو خلاصه وجود است  
 سودای تو ره نمانی جانست  
 درد تو در حبه عیانست



هاروت نوباره ساز سحر دست  
 کس را زده ان نوبخت نیست  
 تا بود هفت ماهه ام دل  
 لعلت شکر است تنگ بد تنگ  
 تا آب روی چون کمانت دیدم  
 چون آب روی تست چون کمانی  
 دندان تو مغز بسته تست  
 کشتی که دلک بسوز در عشق  
 از دست تو دل جفاونه سوز مر  
 یک ذره غم تو خوشتر آید  
 آن درد کنی در دل من از تست  
 در روی من شکسته دل خند  
 در کار عفت تو عطا ر

یا فرف نوباره بخش جا تست  
 زان روی کنی نطفه کما **تست**  
 این تنگ دلی من از انست  
 یعنی دل من بران دها **تست**  
 مذکونه زهم از ان کما تست  
 خدین زهم اینچه در زبیا **تست**  
 مغذای دلی کنی استخوانست  
 یعنی کنی سیند عاشقا **تست**  
 چون بانی غم تو در میا تست  
 از مهر شاد کنی در جها **تست**  
 هر وصف که گویش نه آنست  
 که موجب خلاء زعفران **تست**  
 چون میخنی در استخوانست

**وله ایضا فید**

۱۱۸

دستم ز ساد زلف جنش شستش  
 که در مرغ موای او شوم شایند

در بانی از ان فنا دم از دستش  
 مذدام معنیرست در شستش

از لب نه می روی دادند  
 بچاره دلم کنی جسد مست او  
 بشکفت کل و بخش بزبانی  
 از بس که بوخت مشک از زلفش  
 چون بود غمی جانک در عالم  
 یک مک سره می من می گویند  
 ز کنی نقاب بر نمی دارد  
 عطار دلی کنی داشت در عشقش

محمدا من ز زکس مستش  
 مذکونه میک کر شه بشخصش  
 غصه زمین جان مک در بستش  
 چون حال ز بر بانی شد بستش  
 بید شدنش کجائی کنی هشتش  
 رویش نمک کنی گفت مبدشش  
 تا سجد نمی کنند پو سشتش  
 بر خاست او مید و بیست بشستش

**وله ایضا فید**

۱۱۹ ۵۲

نه نوزاد نه سدر زانه ندارم  
 چشمم در بانوای یکانه چه نسبت  
 مدغ توام بال بر بخت ار عشق  
 عشق بوحیدر بیست من جو خطه آبرم  
 مرغ شکر کنی من ضعیف شتم کش  
 زهره ندارم کنی در وصل بوحیام  
 رو که پیک با نیم کنی غم زه بولاد

بل کنی سر عهد جازدانه ندارم  
 چشمم در دارم دلی یکانه **ندارم**  
 در نقضی مانده این دانه **ندارم**  
 طافت آن حد ز کرانه **ندارم**  
 در نور تو هیچ آشیانه **ندارم**  
 زهره ز عشق بوحیام **ندارم**  
 ما ز جان کش تمام که خانه **ندارم**



کره‌ها نه مداره‌نی کشنی نو  
ناو که هجرت را بجز دل عطار  
چون تو کشی راضیم هه‌انه ندارم  
درهه آفاق یک نشانه **ندارم**

۱۲۰ **وله ایضاً فیه**

بچاره دل‌کنی ترکس مستنش  
از سوق و بخش جو مست شد چشم  
دست آونای شکر منی بی‌بهر  
خود شد کنی دست برد در خواهی  
چون راه کی خشن حسرتی نازد  
مد جان با نهد دم نامن  
جانا دل من که مرغ دلم مست  
عفتی تا که کشای ظن آمد  
عطار بخفته که فرزند جان  
سودانی رخ نورخند در بستانش  
فرا ز بهی کند کنی مف دستش

۱۲۱ **وایضاً فیه**

عاشق تو جان من خیره بسند  
روی تو کز ترک آفتاب در نصبت  
سده تو غفلت خبرتک بسند  
در نظر هند غنی خبرتک **بسند**

روی بر آفتاب ثبوت نظری نیست  
چون تلخند شکر روز زده‌هاست  
چون نتوان نه مکدر میان نوردن  
چون گمان بر نهی خندانک جگر سوزد  
چون بچفا شغف از نام بر آفتاب  
چون غم عشقت بجان بجدد وارزد  
تا غم عشق تو نیست در همه عالم  
وصل تو چشم نیم جان محقر  
در سحر از عشق تو بسا کنی بسوزم  
چون تو جگر گشته دل منی آخند  
شد دل عطار باره باره ز شووت  
در رخ نوشتند بر نظد کنی بسند  
از لب تو خواستن شکر کنی **بسند**  
مهای میان ترا آمد کنی بسند  
بیش تو خجیان خود سبر کنی **بسند**  
در همه عالم حدیث سدر کنی بسند  
در غم تو حسیله و حذر کنی **بسند**  
هیچ دلی را غمش دگر کنی بسند  
وصل تو آخر بند ز فدا کنی **بسند**  
سوز من شمع هد محدر کنی بسند  
فوت من از گوشه جگر کنی **بسند**  
کار دل من از سر شد کنی بسند

۱۲۲ **وله فیه**

چون قصه زلف تو در از است حکون  
است حقیقت کنی ز وصل تو نشان نیست  
خوش شد کنی او چشم و جگر غمش جهانرا  
چون شمع سحر گاه دل سوخته هر شب  
چشمه چشمه چشمت همه نار است حکون  
هر قصه کنی از نیست مجاز است **حکون**  
از سوق و بخش در زک و نار است حکون  
نه روی تو در سوز و کذا است **حکون**



نماندست بزلف نوسند در همه عمر  
 که کرد در زلف نوبخال برابر  
 المنة لله کنی دلم کوجه ربو ذی  
 کفتی کنی بکوناج کشندی نوزنا زم  
 کفتم کنی دم بسینه مرا چند دمی تو  
 که بر همه بازست در وصل نوحبانا  
 عطاره کنی اگر نیک و کردی

**وايضاً من الله عليه**

دست بانزد در یکد خواهم کرد  
 در سرد زلف نوسر خواهم باخت  
 چون لب شش نوسر خواهم دیدن  
 چون ز چشمت نیر باران در پند  
 از درد عالم چشم بر خواهم دوخت  
 در غم عشق نوجان خواهم دیدن  
 چون بر سیمین نه از کس ندیدن  
 با بر سیمین نوسر بر بود

با بجز عشق نوسر خواهم ساخت  
 هر سخن کار از عشق با نوسنت  
 چون نوز در عالم نوسر خواهم یافت  
 که چه هر که نوسر خواهم یافت  
 تا نوبد با یکد کنی که کز لای  
 برسد کنی و فاسک به زما  
 چون نوسر خواهم نوسر خواهم یافت  
 در نیامت با نوسر خواهم یافت  
 هر چه از نوسر خواهم یافت  
 ذکر دایم را ز نوسر خواهم یافت

**ولفیه**

دل زهولای نوسر زمان نشکیند  
 هر کنی دلی دارد نشان نوسر  
 ذره سودای نوسر خواهم یافت  
 که چه همانند محمل بیاد نوسر  
 چه شکیند ز آب مانی نوسر  
 مردم آبی چشم از اش عشقت



که چونالم ولخی نه آن زنون نام  
 ناله کنم زانک ناثوان خشکید  
 چون نند دست من کجری قفانی  
 نشت عجب کرزدانغان **نشکین**  
 کوشکند دمی زکوی نوطار  
 بلبل کویا زیوستان خشکید

**ولد ایضا فیه**

۱۳۵  
 هر که در عشق تو کای بود  
 مدین موی بند دخالنی بود  
 یک زبان معذار بنی در خودم  
 قمار در عهد تو یای **بود**  
 مست کشم از تو کفتی صبر کن  
 صبر کهن کارشمالی **بود**  
 دل زمین بر دخی و کفتی غم مخور  
 کردنی بود نه بس کای **بود**  
 که در در عشق درون دل نماند  
 لیز خیزد عشق بسیارانی **بود**  
 دل شد از دست و زبان زسم از آنک  
 طره نوجبت طردانی **بود**  
 نه نکلان لبنت در هر در کون  
 می ندانم تا جگر خوالانی **بود**  
 که در خلتی عاسف پیام ررا  
 وقت پیلانی شکر با لانی **بود**  
 رسنه ذلتت در باره چین  
 نافتانت دهی آزا لانی **بود**  
 که ها آیه خواهی در جهان  
 می ندانم تا خردی لانی **بود**  
 نافه وصلتی کنی بوی کس نیافت  
 کنی سزای ناسر او ا لانی **بود**  
 انی عجب نه زلف عنبد با رنو  
 هر کسنی خواهد کی عطلانی **بود**



**و ایضا**

۱۳۶

هم بلک تو بجان ز فراران می رند  
 هم غم عشق نصیب غمگساران می رند  
 ذره غم از تو خون خواهد کدای کوی تو  
 کن خمر مراثت غم با شمسواران می رند  
 من ندانم زهره خالی تو کردن طمع  
 زانک بودت بفرق ناچ داران می رند  
 هر کسنی از عشق روی تو خیالی میکنند  
 بیرون می وصل تو خنجر کساران می رند  
 هیچ کس در دخی صورتش بند ذلجل  
 نقش روی تو بنیز صورت نکاران می رند  
 کاکر لانی رز از خوبی کمترش رخت  
 عذر خواه از ده زبان هر شیخ مساران می رند  
 زلف شریکند جور گلکنز سوالی میکنند  
 عالمی فتنه رویی نه قراران می رند  
 رخ جو کلبرک چهار از می جرابوشی برف  
 کاشک ز در از تو خون ابوها ران می رند  
 بر خطت جز زار می گویم کمن منم از آنک  
 کمن همه سهریزی سینه ز باران می رند  
 تا رسد آشفتمی روز کار و بو العجب  
 ایخ لرحمت بنیز کشفنه کاران می رند  
 هیچ در مانم کردنی تا کنی یارم خواند  
 جمله درد تو کوی قسم یاران می رند  
 چون برین طمع از وصلن نشان کاد چشم  
 لاجرم عطار خون او میداران می رند

**ولد ایضا فیه**

۱۳۷

لوح جو سمن خطی حوفیدر آورد  
 نادلم از خط طو نوقیر آورد



اعلی تو می خورد خون سوخته من  
 کچه دلم در کشند روی ز مقصود  
 چشم تو یارب زهر که روی تو خواهد  
 دشمن اینده ام اگر چه بود راست  
 در صفت رفت در روی کرد بسی دل  
 ناگنی سدر زمه جمال کثافتی  
 اطلس روی تو عکس فلک انداخت  
 صبح زخت تا زجیب حسرت بد آمد  
 عقل کله سدر کشند از سر زلفت  
 زلف تو خود عقل را بست بموی  
 عقل سستی کرد وصف لعل تو میکش  
 لب تو دل نداشت صبر ز طاعتی  
 چون نتوانی مرا جو جگ کن عطار

ناخظن آن خمز کفر شبی بر آورد  
 خط تو خمز پیش لذت خمید **بر آورد**  
 آنج هلاکت بزخم نپید بر آورد  
 گوید روی شد از نظید **بر آورد**  
 لاجرم آن کرد از خمید **بر آورد**  
 رشک و دمار از منه منیر **بر آورد**  
 جگر خورشید من زور **بر آورد**  
 نایاب لای شب ز قید **بر آورد**  
 سر نفسو نهائی دل بند **بر آورد**  
 کرده عاملش اسپ **بر آورد**  
 ناگنی سخنهای جانی کیر **بر آورد**  
 جان بلب چون تو ناگزیر **بر آورد**  
 هد نفسی ناله جو زید **بر آورد**

**و ایضا کافیه**

دوش کان شمع نیکوان برخاست  
 کله سدخ زخت جو عکس انداخت  
 ناله از سرد از جوان برخاست  
 جوش اش زار جوان **برخاست**

آفتاب پست خواجه ناش جهان  
 از غم جام خپ روی لبش  
 روی بکشاد تا رفت مو میهر  
 مایه از عشق زلف هندی او  
 مشک از حسن زلف می افشانند  
 چشم جادوش آشتی در زرد  
 نشنه کان نشنه بود نما مر  
 ش من آمد و زبان بچشانی  
 دن من ده کنی که سخن گوئی  
 دل جو رو شد بدند در دند  
 آتش روی او بدند و بسوخت  
 او جو سلطان نپید برده بخت  
 چون همه عمر خوش یکم شده زد  
 نتوان داد شرح کز چه صفت

بغلا پیش مدح خوان برخاست  
 شور از زبان خند روان **برخاست**  
 صد که بیان و دند بان برخاست  
 چه دامت زهند روان **برخاست**  
 آه از نای اهو ان برخاست  
 در داز مغر جاد وان **برخاست**  
 باز از ان ماه محمد بان برخاست  
 گفت بپف ز کاروان **برخاست**  
 در غم من زبان توان برخاست  
 بصر بخت از من و روان **برخاست**  
 بنجلی جوان جوان برخاست  
 دل نهما جو با سبان **برخاست**  
 همه غم دست ز اسفزان برخاست  
 دل عطار نا توان **برخاست**

**و ایضا کافیه**

دوش اندوز مسجدم اند که ان کشند  
 مویم کف و در وصف دردی کشان کشید



مستم بگرد و کرد و هر چه طایم نیک نهانست  
 صد جز و من مشاهده بینی دگر خورد  
 ۱۴۵۰ گفتار خوش گذر اگر می توان گذشت  
 گفتیم هر ارجان کرامی فدای تو  
 چون طغان من هوش او مرد کا بد شد  
 در نه نشانیم نشانند و مرا سوخت  
 عمدهای در از منانه جو بودم به پستی  
 چون چشم باز کرد و دل خوش را بدید  
 بر آه برده سوز گنی از غم دل زرد  
 بایان کار دل چونکه کرد نیک  
 عطا را اشکار از از دین تو عشق

نافس خاک خرافاتی مفر کالان کشند  
 هر غمخوار معاینه کوئی کران **کشند**  
 یعنی بلای عمر کس اگر می توان کشند  
 از حکم بوجو نه توانم عنان **کشند**  
 از هر چه کرد عاقبتش بر کران کشند  
 و آنکه بگردن زلفی نه نشان **کشند**  
 خوشتر از این بهانه مراد کران کشید  
 سر بر خطش نهاد و خطی در جهان **کشند**  
 بر لب و عجبیت که از هر جان کشید  
 دل را بر زده بوزنه دل ایخ آن **کشند**  
 کان لغد و زهر عشق گلان کشید

**ولد ایضا آمد**

۱۳۰  
 در دلی که عشق بوجان بر نشا ند  
 دلی بماند که گرم جان دهندش  
 اکبریک ذره در در عشق با بد  
 نیارد کار و بویک لفظه پیدا

زلف زلف ایمان بر نشا ند  
 صد یک جهان جانان بر نشا **ند**  
 هزار ساله در بان بر نشا ند  
 ولی صد جان بهمان بر نشا **ند**

اگر جان هیچ دامن گرش آید  
 چو می گویم کنی از ایجان چنیزد  
 جو درون رخ کرم کرد سوز عشقش  
 اگر صد کج دارد در دل و جان  
 نلیز عالم نه کنز عالم کنار د  
 چون بد که حزم مفصوم نباشند  
 جوان یک و اسپان کم شود باک  
 جو سایه خوش راعطا را ایجا

یک دم دامن از جان بر نشا **ند**  
 کنی خواهد تا هر لایق بر نشا **ند**  
 همش ز پیش رضوان بر نشا **ند**  
 ز راه چشم صیدان بر نشا **ند**  
 کنی این بر باشد وان بر نشا **ند**  
 در کون از مش آسان بر نشا **ند**  
 بماند هیچ تا آن بر نشا **ند**  
 بران خورشید رخشان بر نشا **ند**

**و ایضا فی**

۱۳۱  
 می در دره کنی در دره نیست عشیار  
 ز نام و ننگ که در ز وجود مردان  
 جو مست عشق که گنجی کوزه در دست  
 بد او و نغده مستانه از جان  
 ز روی خوشش بنی بر زمین نهی  
 جو خلفانند بلدانند و بدانند  
 جهان فارغ شوی از طلق عالم

چو خسی عمر شدن بر خیزد هوش دار  
 ز در دمی کوزه بسنان ز تخا **ر**  
 فلند را و سپیدن شوب بازار  
 نهی کنی سدر زیاد عجب و بند **ر**  
 ز زبید خرفه با روی آرزو **ر**  
 نواغ کردنی از طغان سپکبا **ر**  
 کنی یکسان بود افش در اواز کا **ر**

۱۳۲



نماند در همه عالم بیک جو  
 جو بیداری ز خوش زطن کلنی  
 نه کس را نه در پیش تو مفدا ر  
 نهی بد جانان افند بد نوبیا ر  
 نو هر دم در خورشانی کنی احسن  
 زنی کار و زنی بار و زنی بار  
 جو در راجی عشق راه دادند  
 بر منی زردران راجی جو کرکا ر  
 زانی لغده نزار رضا جانان  
 زانی رض کن از فم اسدا ر  
 اگر ز راهی ننگ بندیش  
 کنی راه عشق ظاهر کردی عطا ر

**و لاجرم اعلیه**

۱۳۲  
 لکن جو کوئی کشته در میدان او  
 تا ابد جنم کوئی سرگردان او  
 به جو کوئی خوشش نیلیم کن  
 بس بسدی کرد در میدان او  
 جان اگر ز دلانی دجانان او  
 تن فزوده درم جو کان او  
 سوز عشق پس بوز در جان خدا  
 دل نه بر وصل و بر هجران او  
 با وصال هجراد کارین نیست  
 اینک بس معنی که عشق زان او  
 از کمالک بر که در راجی عشق  
 خوش رانی نهی فدایان او  
 نو که ای در راه عشق فطره  
 عرق زرد رانی بی با بیان او  
 و آنک از هر سوئی نمی برسی خبر  
 نالجا دارد کنی دیوان او  
 تن نزاری عطار جان بدوانه وار  
 بر نشان چون در سندان او

**و ایضا الفیه**

۱۳۳

کارست قهای ز خود بیدین  
 غوز را بنای محض دیدن  
 مانند شلم زبان بیدین  
 بر لوح فنا بس در دیدن  
 این را ز شکر نماند بیدین  
 و از گاه ز خوشی بی بیدین  
 صد نوبه بیک نفس شد کسستن  
 صد برده بیک زبان در دیدن  
 در می کند دست بر کشادن  
 با سانی روح می کشیدن  
 در بد نود دست بهجو شمعنی  
 در خود سپیدن در سپیدن  
 نه خوش شدن ز هستی خوش  
 در هستی او بیار میدن  
 بهجو عطار عشق او را  
 بر هستی خوشش کزیدن

**و الفیه**

۱۳۴

۲  
 اینچرخ در عشق جانان یافتم  
 کمترین چیز ما جان یا فتم  
 چون به بندانی مد نام روی دوست  
 صد هزار این راز نمان یا فتم  
 چون مردم هم ز خوش و هم ز ظن  
 زنت کجان و جانان یا فتم  
 چون در افتادیم به بندار بنما  
 در بفا خود را بریشان یا فتم  
 چون فدور فتم بد ریای فنا  
 در زندا در فد او ان یا فتم



نابند ای کئی ان دریا ز ثروت  
صد هزار از نظر خون از دل جلید  
خود چه بجزست ان که در عمری در لند  
شعبای عشق از سودای دوست

نیست دشوار من اسان یا  
ناشان قطره زان یا **نفس**  
هرگز نه سر نه با بیان یا **نفس**  
در دل عطار سوزان یا **نفس**

**وايض افيد**

رونی کازن نمان اندر نمانست  
چه منی گویم چه بیدار وجه نمان  
چه منی گویم چه با آ وجه پستی  
چه منی گویم چه میدون چه درونست  
چکوم آنچه مدکن کس تکفست  
کافی چون برم چون کس نبردست  
مکن رو باه بانای شیر مردا  
برواز بونست پروزی کین کار  
اگر دانی سر این بای ورونه  
وگرنه در سلامت رو که با تو  
برو عطار ورتک لیز بخش کید

جویند شد چنان اندر جلید  
کئی ان آله پند و نمانست  
کئی ان هر روز ازینست در زانست  
کئی بیرون و در روز گفت ز با **نفس**  
چنانم آنک هرگز کس ندانست  
نشانی خون دهم چمن نشا **نفس**  
خوشی شسته کن کس ره عیانست  
نه کار دست کار مغذ جا **نفس**  
بهرک جان بکوجه جانی آنست  
سخن گفتن زد لقی و طلیسا **نفس**  
کئی این را مستمع در لایه کاست

**وايض اله**

بیت نرسای من مست شبانه ست  
سوزش ز کد کاند در عالم  
دل من صافی دین در راه اولخت  
جو عقلم بائی شد در قطع عشق  
بیل پاره را از عشق ان بیت  
در آمد دوش و گفت ای غره خود  
بپای دانه مرغت مانده در دما  
بند و کفند چون در دام مانندی  
بندانای مرغ گفتن ای عزیزان  
کرانگامی کئی خورد آن دانه آدم  
عزیزا کار نویس مشرک افناذ  
بین کایینه کویین کلی  
زکامی منی کیند در آینه باز  
خوژدی باز از عشق با خود  
اگر لعل نباشی روزه بیدینی

چه شهرت لیز کز ان بیت در زانست  
زهر موش جویی خون روا به **نفس**  
کئی ان بن بست در دین مغانه **نفس**  
چه بارم خون نه بانای دانه خانه **نفس**  
شقا از غده های عاشقا به **نفس**  
دلن نکلن زلفست شادانه **نفس**  
چو مدغی آنک عرش اشا **نفس**  
خور دانه کئی غم خوردن **نفس**  
بدم اندر کس در بر وی دا به **نفس**  
بدم افناذده سدر آستانه **نفس**  
چکوم حزن با هم بر زیا به **نفس**  
جال نشانی را نشا به **نفس**  
کئی او خود عاشق خود جا و ذاب **نفس**  
خیال آب و گل در ره کمانه **نفس**  
کئی کلنی هر دو عالم یکا **نفس**



شوه طای ازان منی بازمانی کئی راهنی دور و سحرانی کرا نه نشت  
 بدان ایوان کز انجا رفت لیز حرف در عالم همچو نقش آسمان نه نشت  
 دل عطار از روز ازل با نر ز صاف عشق محو شهر شبانه نشت

**و ایضا حمد الله علیه**

۱۳۷  
 و نسا حبه کشید در کارم بودست بزلف خوشش زینارم  
 سبج سلفه زلف کرد در کوی شهر یعنی که ببتد کن ده افشارم  
 در بند کیش نه هند دم بند خوئی هستم حبشی تک داغ اودارم  
 بد روانه ازان شدیم کنی مر ساعت در جمع جو شمع می کشن زارم  
 شان کنی کشید جو هست عیسی درم کز مجذبه زنده کرد صد بارم  
 او دیو پف عالمست در خوشی من دست و پنج شش منی آرام  
 هد کز نایم زنا زا او پیدون کز عشق نهاد صاع در بارم  
 زان روز که در در عشق او خوردم ماندست گرد بدرد دستارم  
 دنی ساکن کج صومعه بو ذمیر و امروز ساکنان تقارم  
 کرد در عالم کسنی که بر ما نند یکباره زنا کسنی عطارم

**وله ایضا**

**۵۲ و ایضا الحمد لله**

۱۳۸  
 دلنی کاید ز عشق و دست در جوش ما ند تا قیامت مست و مدوش  
 ز سیالای کنی یا دازد ز معشوق کند کبارت که خود را ف را موش  
 بد او مید رسال دوست مردم فد حط از هر کاشی کند نوش  
 برون آند ز جمع خود نایان بیند از در دانی نبطه از درش  
 اگر ز دوست یک دم زوب آند شود از در دانی خود سیه بوش  
 فروماند زبان او ز کفتن بلاند تا ابد خیر لیز نی هوش  
 در ز اندیشه مد کز نیز دیگر بنشیند دل عطار از جوش

**۵۲ و ایضا الحمد لله**

۱۳۹  
 ای عجب در دست دل را بس عجب مانده در اندیشه آن روز و شب  
 او فشاذه در روی نه بانی و سد همچو مدغنی نیم بسیل نیز سبب  
 چند تا شتم اخذ اند راه عشق در میان خاک و خون در زاب و تب  
 برده بر کبیر ز ان عشان کار صد که دارند از نسیم او نسب  
 ای دل شور زنده عجمانی کرده نازه گردان چند دلای در تعب  
 برکت کنی بر دلم اسرار عشق کزین فنی در میان تشکر ادب



بوسه دارم دینی لکن چه سود  
 آشد کار این و بهانه نکر  
 نه عجزش کار نبود در حبان  
 اینت کالنی مشکک و رامی دراز  
 دایم ای عطار با انده سانه  
 نازخه ن امرن ایند کالطرب

**وله ایضاً فی الحقیقه**

زکالی مست لایفک جو مانی  
 سیه زلف و سیه چشم و سیه دل  
 زهد موی گئی اند زلف او بود  
 در آندش پیر ما بذا ن  
 ضد دنی همچو بخ از زهد کردن  
 جو بیید ما بید او را بد آورد  
 ز راه افشا دوری آورد در کند  
 بنا بر کنی زلف او فدو رفت  
 دگر هرگز نشان او ندیدم  
 اگر عطار با ادم بد رفتی  
 در آند از در مسجد بجای می  
 سیه مگر بود و پوشید سیاهی  
 فروری بخت کف دانی دکنای  
 بد رفت ای اسیر آب و جانی  
 بسوز آخر چراش گاه گاهی  
 ز جان آشین چون آتش آمانی  
 نه روی کند در دین و نه راهی  
 بدست آورد از اب حشر جانی  
 کن شد در پی مشافعی بادشاهی  
 نیدر زینش عالم برک گاهی

**وايضاً فیله**

۱۴۱

خورد در شب صبحدم شام ای غلام  
 جام درده و زرد لب در در را  
 جمله شب همچو شمع سوخته  
 دست ایام بدوی اندر فلکند  
 کام پر زنی نه که دست روزگار  
 چند بستی بد او میدادند  
 چند باشی در میان خردنه کبر  
 کوه می خوانی که از خود واری  
 عاشق ره شو که کار مرد عشق  
 نه سر زنی شو جگونی رانک عشق  
 هر که او در عشق نی آرام نیست  
 گاه مرد مسجالی که زند دید  
 یا سر در مسجد و ز نار بند  
 چون تواند رراه باشی نا نام  
 رونو خاص خاص شوی عام عام  
 زک کردان جانم از جام ای غلام  
 و ارهان از ننگ و از نام ای غلام  
 صبح دم ز زما چنین خام ای غلام  
 هنر که رفت از دست ایام ای غلام  
 نه غنای شی سیک کام ای غلام  
 همچو مرغی مانده در دام ای غلام  
 نازه کردان زود اسلام ای غلام  
 با فلک در دخی اشام ای غلام  
 بر زنت از دح و دشنام ای غلام  
 هفت نه آغاز و انجام ای غلام  
 نه تواند یافت آرام ای غلام  
 هر دو نبود کام و نا کام ای غلام  
 یا مکه در دید ابرام ای غلام  
 کنی دزد کاردت با نام ای غلام  
 تا کی نه خاص و نه عام ای غلام



گفت عطار بخی می دانست باز ما ذن این لیز هم نکام ای غلام

**وایضا که**

۱۴۲

ره عشاق راهی نه کنارست	لنزه در در اگر جانف بکارست
و کرسی پری زبان در با زباندا	کنی یکجا ز اعوض انجا هزارست
بوه درستی که جانی بومشانی	هزاران جان تو برون تارست
اگر در هدم نام صد جان دهندش	نثارش کن که جانها بی شمارست
چه خواهی کرد غوز را نیم جاسنه	جو دایم رندت از ثوب یارست
کنی کن زبان بود زنده همین راه	ز جرم خود همیشه شد مسارست
در آمد دوش در دل عشق جانان	خطابم کرد کاشب روز بارست
ز بار خود پیا تا بار پیا شه	کنی شاخ وصل نه باران بهارست
چو شد فسانه دلش در راه مسوق	فریاد عشق جانان نه فرارست
شد اول قدم در وادی عشق	بزدلی کشش و از گاه دارست
وزان بس سوخش تا توبه بینی	کنی نور عاسفان در مغز نارست
چو خاکسب شاهی و ذره کردی	برض ای که خورشید اشکارست
ترا از کشش و ز سوخش مهر	چه غم غمز آفتاب غمسا رست
کنی بد سازد از انوار خورشیدش	که اندرستی خود ذره وارست

کسی کو در وجود خوش ماندست	که بندش کند بندش اسنوارست
در مجلس کسی با ند که جمن شمع	ریزه سد نگاهه بد کنارست
شبان روزانی درین اندسته عطار	جو کل بفرزند و جز نر کس خندارست

**وایضا الفیه**

۱۴۳

نا چشم برند ز لای از هر چه در جهانست	در چشم دل نماند چیزی که مغز چاست
در عشق در غوز راه هر که گران بینی	زرا کنی عشق جانان در پایی نه کارست
تا چند جویی آخر از جان نشان جانان	در بار و جان رها کن کین راه نه تانست
تا کنی ز هستی بو که هستی تو باقی	که نیستش موی صد کوه در میانست
هد جان که در ره ای که لای فتن بس زد	لکن نصیب نه اندر پیا کانتست
اندیشه کن تو با خود ناد در د کون هر که	یک نظره آب نیره در ایجا بدانست
زند شراب خواره چون مست مست کرد	کوند که هر دو عالم در حکم من رواست
لکن جو با هوش ایند در غوز کند نگاهنی	حالی خجل باند داند که نه جاناست
عطار مست عشقی از عشق چند کانی	که طالی نماند مطایب در عیانست

**ولدا ایضا الفیه**

۱۴۴

جهانی جان جو روانه از انست	کنی کن ز ساجه شمع جبط ناست
----------------------------	----------------------------

مدینه پندش

فردی



بهر سایه در افنا دم که پوست  
 در آمد دوش از نرساچه مست  
 دین دین گرفتار حوائی دنیا شو  
 بند کفتم نشانی ده ازین راه  
 بدین راه در اکر مدد کنی  
 نغمه میدان که فخر و عاشقی را  
 زندانی هوند در هوند است  
 جویند و خان دانستی این راه  
 فنا اند ز فناست و عجب این  
 برو عطار دین نین زانکه لیز شرح  
 مرا زنا زلفش بر میا نشت  
 مرا گفتا که دین من عیا **نشت**  
 کنی کرسودی کنی انجازه نشت  
 جوابم داد کین ره **نشت**  
 کنی عاشق عزت لیز دین کفر دانست  
 پنا بر کافر دین جا **نشت**  
 زنها ننه خان اند **نشت**  
 نغمه میدان که نه این نه **نشت**  
 کنی اند روی نفا جا **نشت**  
 نه کار نشت کار و **نشت**

**و ایضا حمد علی**

نرساچه ناکه فصد دل جانم کرد  
 ز عهد که نشان دارد دل بر جانم کرد  
 دوش کزینت پیکانه می داد بیمانه  
 کردم ز بر نشانی در بنگار دریا تنه  
 دل کفر دین الی زکر در خرنده الی  
 سودای سز زلفش رسرای جهانم کرد  
 نرساچه آن دارد دیوانه از انم **کرد**  
 وز کعبه به بن خانه زنجیر کشانم کرد  
 جهر رفت مسلمانان بر سر خه که جانم **کرد**  
 در ز آله سپهرانی اسلام زیانم کرد

از اذ و شان بودم معود جهان بودم  
 در اذ دم و بند کردم بیک در د بند کردم  
 دل گفت تا خواهی بویست ترا را می  
 اخر جو فرو ماندم نرساچه را خزاندم  
 پنجا ذر در دوشی صد تعبیه اندیشی  
 جویست نرساچه ششم از اصل برین چشم  
 من نه من و نه ما نی افتاده بزم جانی  
 عطار دینی کوز دین مست که بر سر زد  
 امش ز زبان بودم امش کرانم کرد  
 روح مردم جو خود کردم با خود چه توانم **کرد**  
 از روی جهان می چون بویه توانم کرد  
 بسیار سخن را ندیدم شاره بیایم **کرد**  
 در برده نه خوشی از خوشی نمانم کرد  
 هر چه که می حسیم در حال عیا **نم کرد**  
 نادری در بانی نه نام و نشانم کرد  
 هم مهد لب بر زده هم بند زیانم **کرد**

**و ایضا کافه**

نرساچه ایم افکنند از زهد نرساچی  
 دیت زاهد دین بودم سجاده ششم بودم  
 امروز اگر هستم در دینی کشم و مستم  
 نه محرم نامم نه کفتم می دانم  
 دوش از غم کفر دین یعنی که نه از این  
 ناکه ز در زینان در داد ندا جانان  
 روزانی دوسه کرازا کشتی تو ختم نرها  
 اکثر مز و ز نالی در در بینه بانی  
 در راه بغیر بودم سرد نرسا **نشی**  
 در بن کله نشستم دین از ده بند سانی  
 نه اینم و نه آنم نین داده بر سوا **نشی**  
 بنشسته بزم غم کن شوری که سودا **نشی**  
 کانی عاشق سر کرد از اجند زرقا **نشی**  
 بازای سوا دریا کوه در ریای



۱۶۵۰ هر چند که بردردی کنی محرم با کردنی  
عطار جلدانی نروین فضه جبه خوانی نر

فانی شو اگر مردی نایبها این  
که هیچ فانی نواچا مشی اینجا

### وايض فیلله

۱۴۷

نوسا حبه مستم کد برده بر اندازد  
هر غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم  
در دوش روش رویی غم غم غم غم غم  
کو عبی روحانی نام محذوذند  
از ناب صد ساله پید بسکن لغش  
دره و فنی صد ساله روش خیال آرد  
که بر کند دریا از چشمه حشر لب  
در طشت فلک روئی در زر کند بخان  
خوشند کنی هر روزی در زر کند بخان  
چون دوستی آن بن در سینه فرو آید  
چون دنگ و دل هر که چه خشک در نرم مانند  
عطار اگر در دانی نروین فضه جبه خوانی نر

سین سر که زهر سوانی در ره گذر اندازد  
مطهره طدارش شیخ سر اندازد  
سین شور و شری کاند شرک اندازد  
کو بسف کتانی نایبم بر اندازد  
حالی بسد اندانی دستار در اندازد  
ز زاراک در سازد خرقه بدر اندازد  
دایم بنشار لب موج کهد اندازد  
همون که هر طری زریا زبند اندازد  
از رنگ بخش هر شب آخر سیر اندازد  
دل سنجان کرد جان خطر اندازد  
چون هر نفس اش در خشک و ز اندازد  
یکبار دیگر آخر بروی نقد اندازد

وله

نوسا حبه در دم ز نار کد کرده  
باز آن طلیباش نشسته مسجد در  
از تخنه سپینیس یعنی در ناگوشش  
از جادوی شمس بر خاسنه صد غوغا  
چون مع بکله دانی مهر زه قبا بسته  
رونی که زب کردن بگرفت دلش کلنی  
صد حشمه حیوانست اندله لب سیرش  
از خوش بر سندن در صومعه نشسته  
بگو خنده نفس نوازیار بنا مردنی  
بخیزی اگر مردی در شوه ما آئی  
یک دردی دیوا در عالم رسوائی  
در حلقه ندنی خود دردی خورد کن  
چون کوهانی فرایان عطار جهان دنگ

در محبزه عیسی صد درس زبر کرده  
وز قبله روی خود محراب دگر کرده  
خوشند خجل کرده وضاره جوزر کرده  
نابوسد با زانی یکی بار کذرا کرده  
ز نار سز لغت عشاق کد کرده  
بگن شده دست از بند صد بار بنبر کرده  
وز عاش نی در لایب نشسته حکم کرده  
خلق همه عالم را از خوش خبر کرده  
چون با رکبان دنگ از طن جنر کرده  
ناشوه ما پینی در سنگ اش کرده  
صد زاهد خوردین را با دامن نر کرده  
وازه پیش خود را از طفه بدر کرده  
پنای سر خود صد نوع سمد کرده

### وله ایضا فیه

۱۴۹

نوسا حبه شنلی نیز نادره دل دانی  
از بسنده خنداش هر جا که شکر آید

در حشر کنی شوخی زین طره جگر خوانی  
در جبه ز خنداش هر جا که نگو سنالی



از هر سخن بخش ره بافته بی دینی  
 در دوانه عشق او هر جا که خرد مندی  
 آفتاب در پامنی در سرد و سرد در زک  
 کفش که بود ای منی بیز روی در بایگانی  
 ای همچو خج اسفرده بیک لحظه برم بشن  
 بی خودش شوازهستی تا باز نمانی تو  
 بید از سر بی خوشی منی بشند و بخورد شد  
 کارش بد نکند کان پید بود ساله  
 در خواب شد ازستی پندار شد از هشی  
 عطار ز کار او در مانده بعد چیدت  
 در هشتاکن زلفش که شد جزین لای  
 در دخی کش دیر او چرا که طلب کانی  
 بس در بر پیمانست جو هشتیا لای  
 کرفوش کنی بکمی از خود بر بی با لای  
 تا بر نوزن آتش نرسا چه بکبا لای  
 ای خون تو هر منزل و اما نه بسیا لای  
 در طالع بد نامان از سینه او کانی  
 در جفت و میان خانی در است بز نانی  
 از صومعه شد روزی نش جو خانی  
 هر کس که خیزد بپند چرخ بودش آ لای

### و ایضا فیله

چون من همه عالم نرسا چه دارم  
 نازلف جز ناست دلم ز کنار مه  
 تا از سکن زلفش شد کشف مراد سر  
 هر لحظه بر غم من در زلف آمدن نان  
 چون از سر هر دوش من فشنه فرو بارز  
 دانم کنی نرسا منی هر که نرسا دارم  
 بوسه میان خود در سینه بزارم  
 بخاست ز من دل افرازم و از کارم  
 با تا بخاز ز لقم من با منی آرام  
 از هر شمع طوفانی منی بر فرو بارم

(۵۰) الو

از رفت که منی آمد از دست مرا کالی  
 هر شب ز زلف او خون شمع منی سوزم  
 کفتم بجز از عشوه چیدنی نغز دشتی تو  
 نه در صف در ویسی شایسته انطام  
 نه مرد مناجاتم نه زلف خدا با من  
 نه مومن تو چیدم نه مشرک نقلیدم  
 از زخم عطارم بند نیست فهای دره  
 اکثر جوهر زلفش از دست بشند کارم  
 و او در صف شمع هر روز کشند زارم  
 بفرود خن جهان من زبیرا که خندانم  
 نه در ره نرسا منی اهلیت او دارم  
 نه محرم محرابم نه در خور خارم  
 پیوسته جو کرم تو در برده بندارم  
 گو کس که کند فارغ از زخم عطارم

### و ایضا فیله

۵۱

مدجه همه عید منی ساختم  
 راهب درش جو سبه عرضه داد  
 رقص کنان بر سر میل من شدیم  
 نزل فلک غاشبیه ما کشند  
 عشق رخسار من سر ما رسید  
 سینه شکرانه او سوختم  
 کویه نشاندیم بر دین و دل  
 در دهم ای ساقی مجلس که ما  
 در ره نرسا چه با ختم  
 سر بیدل خد رفته در اندک ختم  
 نعد زبان بر دو جهان نا ختم  
 زانک نه با اسب زنه با سا ختم  
 جد عالم عشق بر افرا ختم  
 قبله زین خانه او سا ختم  
 قیمت نرسا چه نشنا ختم  
 جام منی عشق که بنوا ختم



نه کنی نه ما بابت درد تو بپیر زانک ز درد تو بنکند خشم  
 با تو کنی بد دازد اگر راستیست چون همه از خوشی ببرد **خشم**  
 حد سخنی همه عطا رنست زان سخن بیخ زبان آ **خشم**

**وایض گفته**

۱۴۲

نرسا بجه شکر لبم دروش من حلقه زلف در بناکوش  
 من در فوای محلقه منی داشت زان حلقه زلف حلقه در کوش **ش**  
 آمد بد من شراب در دست کفناکی پاد من کن لیز نوش  
 در برده اگر حریف ما یه چیزی می نوشی خوش بخور **ش**  
 زرا کنی دلی بکش کویا نام در زبان نگر در خا موش  
 دل چیزی شنود لیز سخن زود ناخورده شراب کشت مدهوش **ش**  
 دادم همه نام رنگ برباد کردم همه نیک و بد فراموش  
 چون بستندم آن شراب و خوردم در سینه من فشا در بند جو **ش**  
 از دست شد مراد دل و جان در بانی آمد مدران و نوش  
 یک قطره از آن شراب مشک آورده در عالم در آغو **ش**  
 یک ذره سراد فخر در زناخت شد هر دو جهان لیز سر بهوش  
 جانم زسد در کون بر خاست در شوه فخر شد و فنا کوش **ش**

کویا  
 ز نگر در خا موش

هر که بخندد بجان و دل فخر بر جان و دلش در کون بفروش  
 و درین نوشتن دین عطا کفر اندک لیز حدیث منبوش **ش**

**وایض گفته**

۱۵۳

نه ز وصل تو امان منی یا مهر نه ز مجد و نشان منی یا مهر  
 دشمنه هجد تو ام کشت از آنک نشسته وصل تو جان منی یا **مهر**  
 از میان تو جو موی شده امر کنی فدای موی میان منی یا **مهر**  
 سخن آن دهن بر شکست اثرای هم بکمان منی یا **مهر**  
 بروخت تا به نکویی سخنی منی ندانم کنی دهان منی یا **مهر**  
 در صفات لبث از غایت عجز عقل را کند زبان منی یا **مهر**  
 دل و جان بد جو لبث آن دارد کن همه لایق آن منی یا **مهر**  
 زان بروی تو جهان شد روشن کنی بر اشع جهان منی یا **مهر**  
 ایچ از طایف نغان منی جسته در جهان تو عیان منی یا **مهر**  
 نه نوع طار حکم سوخته مرا نوان گفت جهان منی یا **مهر**

**وایض گفته**

ل



۱۵۴

هر صید کنی میریختی حالش  
 در حلقه دام شب مثلث  
 بر حمله افتاب خالت  
 جان شسته حشمه زلا **لت**  
 آورده بصد هزار سال **لت**  
 سرشته ذره وصال **لت**  
 بهوش بماند در جالت  
 انگشت نمانی شده هلا **لت**  
 در حوض سبزه بدو بال **لت**  
 هرگز نمید در خیا **لت**  
 کس نه بندد هیچ حالت  
 عطارونی بود ملامت **لت**

**و ایضا**

۱۵۵

ای غفلت در فتنه از رخسار  
 بر زلف بود رفت جان ابد **ل**  
 از زلف تو خطی توان کرد  
 یک شکل رضه هزار اشک **ل**

شرح سزایف نودهم من  
 ای در ره حاکم عقد عشق  
 در معده که نوشهر مردان  
 کردی طلماث و آب جویان  
 در معرف مصر کس بندید ست  
 سد سینه از آن بگفتم این حرف  
 اینجا که منم حلول نبود  
 دل خون شد و زاده دندار مر  
 از مردونه هر زبان رشوف  
 بکشای نیستم راهی **ل**  
 مدغ نونم که تا کی هستم  
 صد کوه پیک زبان بخشی **ل**  
 از حذوقه هستم برون آر  
 چون سدهنگان نه سدوبانی  
 چندان منگلمان که باشند  
 هم فلسفیم کلام بکنار  
 با عیبی روح هم نپسند **ل**

هر که کنی شوم بصد زبان **ل**  
 پیدان هزار رساله اطفال **ل**  
 بر روی منی رسند دینا **ل**  
 معروف هم از لب رهم از خا **ل**  
 آن لطف که تو در بدینم سال  
 تا بگو که حاصلی کند حال **ل**  
 استغرافت و کشف احوال  
 رفتست که جان دهم بد **ل**  
 منی کشایم هزار فیف **ل**  
 تا در زخم آشتی با **ل**  
 در عشق تو می نهم بر وبال  
 وز گاه بکبیدم نمشغال **ل**  
 تا حذوقه در افکنم بقوال  
 بگردم از جهان محنال **ل**  
 در فلسفیان غفلت فعال  
 از هر فضولیان دخال **ل**  
 بگذارد یک برای دجال **ل**



در عشق کز نه همجو عطا ... ناپا از زنی نجاه و از مال

**وله ایضا فی**

۱۵۶

عاشقان را آشتی و جنگ نیست	دوره عشاق نام و تنگ نیست
دامن معشوق اند هر چند <b>نست</b>	عاشقی شد دامن کن تا ابد
کرد و عالم نه نوبد و تنگ نیست	تنگ نازدند هر در عالم جاودان
در زمین و آسمان فرسنگ <b>نست</b>	بیک راه عاشقان دوست را
عقل و جان را سوا او اهل نیست	مرغ دل از ایشان دیگرست
ناشود به خون دل کز تنگ <b>نست</b>	ساقا خون جگر در جام زنگ
نا بسوزد هر که او یک رنگ نیست	اش عشق محبت ببرد روز
نه دکان عشق را از هنک <b>نست</b>	کار را کند شست از فرهنگ و هنک
در درده جای نام و تنگ نیست	راست نایب نام و تنگ و عاشقی
هر که از از در عشق او تک <b>نست</b>	نست مضمولای حقیقتی چنین حسین
کاسمان با همش همسنگ نیست	شد جان عطار فارغ از جان

**و ایضا کفی**

۱۵۷

در کج انگشتر دلی بردبار کو ... بر کج عشق جان کس کامکار کو

اند میان صفت نشناختن خافنا ه	یکه و بی محقق و هیذکار کو
در ششگاه سپهر و در کج و موعه	یکه سردکار دنگ و یک مردکار کو
در صفت سماع که دریا حالشست	بر آتش سماع دلی ببرد فرار کو
در رقص و در سماع رهسنی فناشند	اند رهوای دوست دلی زره وار کو
خالص سدا لیل لیل زلف جامکان	نه زلف و نه نشان کنی خنده دار کو
مردان مرد در راه نما مان روزگار	نزدیش بوذده اند درین روزگار کو
در رادی محبت و صحیحی معدفت	مدحی تمام باک رو اختیار کو
اند صفت مجاهد یکیش زهر ران	بهر کب توکل رفتن سوار کو
سد کشنده مانک ایم در زوا بی کران	وز سابقان شش رو اختیار کو
عطار سوا گوهر در آن بحر موج زن	خون در روز سینه نراره گذار کو

**و ایضا فیله**

۱۵۸

بد باغی در افتادیم که با ما ش می نم	بد دخی مبتلا کشم کنی در ما ش می نم
در از دریا کنی در دست و ما ش از دراد	ولی کس کو کنی در حویلی که در ما ش می نم
چه صدمش لیز کجی که سندان می نام	چه صدمش از این ای که با ما ش می نم
در زن کوئی نه در دست حلقی در طلب زبان	ولک لیز کوئی جز نام که شش اش می نم
مخو جان منجانان نام دست آلا مید	که او سرفار غشت از ما دپیر اش می نم



دلش از جان اگر جانان منی جوانی  
بر عطار روز ای با جانان جان ازنی  
کنی هر کوشم جان خود غم جانش نمی نهم  
کنی هر کوجان در برابر بشی جانش نمی نهم

ولله الحمد لله عليه

۱۵۹

و شامی الحسبی بادشده در دست  
کمد سینه کله کثر برهنا ده  
در آمد در میان خدغه بوشان  
بزدنک دشنه بر دل پیرا را  
جو کرد این کار نابیداشد از چشم  
در آشامید دریا های اسداز  
خودنی او از کلنی فدور بحث  
جهان کم شد در راه موز او  
جو مدوخ همیش زان درانه بد در  
بیدند و نشان و نام اورنت  
ازین در آ که کس با سدر نیامد  
دلنی بر خون در زجرش بماندست  
درین جان بر اسد ار عطار

۱۸۰۰

۳۰۰ ولله الحمد لله عليه

ای کنی رسودار عشق بی سرو با مانده  
ای دلغانک بد آنک منظر نشد در دست  
جمله مردان راه راه گرفتندش  
هیچ دفا بودن کر بود صبر از او  
خفته عقلت شنئی می شناسی که نو  
هستی نوندتست نستی بر کزین  
دوشن را مذبحان سلطنت عشق گفت  
عافت و عشق نیست بهم ساز کار  
ای دل عطار خیز نستنی بر کزین  
برسد از راه دوزخ فتنه چرا مانده  
آه کنی آکه نه کر که جدا مانده  
زان هر چون کس نماند بر تو کرا مانده  
جان و دل اشار کن کر بونا مانده  
از نه هستی خوش در وجه بلا مانده  
زانک لفا ردی نیست تا بیفا مانده  
در درو خوا میم ما تا نو کدا مانده  
هیچ مان کنز خویش کر تو با مانده  
زانک زهستی خوش بی سرو با مانده

ولله الحقیقه

۱۵۱

رسکان گوشت ای جان که دهند اشانی  
دل من نشان گوشت ز همان جنت عانی  
ز غمت جو مرغ میل شب روز طیبیم  
کنی ندادم از تو بویی و کند شب زندگانی  
کنی خبر نورد دل را کنی نو در میان حانی  
جو لب رسید جانم بس لرزید کر بودانی



عری در لبر آمد  
 بفتاب گفته بودی که بر آشت نشانم  
 همه بند هاگش اذی بطریض دلفری  
 نوحه کنجی اغرای جان که بلوز در کنجی  
 دو جهان پراز هر شند ز فروغ نور لکن  
 همه عاشقان فطرس و فطلسان عاشق  
 جو بسد کشی در آبی همه سر کشان دین را  
 دل تشکان عاشق ز غم نوسوخست در نو  
 اگر از نه نو عطار اثر وصال یابد

جو را بسوخست عشقت چه بر آشت نشانی  
 همه دستها بسینی بکاک دلسنانی  
 نوحه گوهری که در دل شنه بفرهنانی  
 بز کنی تو لیز رسیدن که نوحه ری کرانی  
 ز نو مانده اند حیران که هیچ می نمانی  
 ز سر دنیا ز مندی جو فام بسد درانی  
 چه سوز اگر شرانے تو تشکان جستانی  
 دو جهان بسد بر آرد ز جوهر معانی

نور الله بقدره

کند بودی در جهان امکان گفت  
 جان مارا تا بجای شد چشم با ز  
 ز فدائی شده کرد و روز و شب  
 بس که ز فعد در بای فهمید  
 باک رود اندک کنی در اسد اوسق  
 نخبه ما در عالم که دیدن

کنی تراستی کل معنی شکفت  
 بس که گفت و بس کل معنی که رفت  
 مکن نفس نشست یک ساعت محنت  
 سید بر آورد و خون دل سفت  
 بهتر از راه او بر نژان حدفت  
 و آنچه ما گفتیم در عالم که گفت

انج بعد از آنکه بویند از طاست  
 نرین ما را ز جان مصطفاست  
 نانویی عطار ز زربار عشق

زانکه راز گفتن از آن هفت  
 لاجرم خود را نخی با پیچ محنت  
 کرد تا اندر زربار است سفت

والله اعلم

الا ای زاهد لند ز دینی سپدار بنامید  
 زد دعوی هیچ نکشاید اگر مردند اندرین  
 هزاران مرد دعوی دار بنامیم از مسجد  
 من اندر یک زمان خدمت از غار خودم  
 جو مانع آنک دعوی انا الحق کرد کس از ما  
 اگر صد خوزن ما را ز دعوی انا الحق نک  
 خراباشت سرگردان دعوی دار در کیش  
 من این زندان فطلس همه عاشق می بینم  
 بند بر خفته شد ز بر زان دغان تا کنی  
 جو عماران ز جا میان جمع درویشان  
 ز نام و ننگ از زلف و فن خنجر ز کوه ناسی  
 کهنه حرق بویه کردند ز زبانی دین کاسی

همه مستند درند از یک هشار بنامید  
 جان کز اندرون هوشند در بار زار نامید  
 شما یک مرد در از حاکما ر بنامید  
 شما مستند اگر دارین از اسد نامید  
 بهر آنکه صد غمی ز بید کا ر بنامید  
 اگر از راجوانه هست از از کا ر نامید  
 میان خود خنجر یک زند دعوی دار بنامید  
 شما یک عاشق صادق خنجر سزار نامید  
 ز زور خفته گوید در دین ز نار بنامید  
 در زادی نه با بیان کنی عبا ر نامید  
 مکنی ز دلفی و فن خود را فطلس در وار بنامید  
 مرا که دست آن دارین روی کار نامید



مرا در وادی خرد اید سرگردان  
شما عمری در زواجی سبک رفتند و زور  
حاکم جمله را در پیش ای بس خطا نکست  
جنینت کز دل قدم بنوار زد در دره  
برخ انداختن کفخی بدست و خود که یابدان  
درین بادلی بزور نصیحت فرودماند

مرا یک بز چند ظن کوی یار بنامید  
ز کرد کوی او لخم مرآت شایر **نماند**  
دل از هیبت این راه نه تا ر بنامند  
اگر مردان از راهند ست افزار **نماند**  
و که هستند از ایندگان دار نمانند  
در ایندشه یک سر کشته جو عطار **نمایند**

**وله**  
بسم الله علیه

نه یار هر کسی را خساری نماید  
در از روی روش در خاک خسته خور  
بویار سببی معنی از نه نیانی خود  
سلطان غیرت او خون همه عزیزان  
در راه کفر و ایمان مردان بود که خود را  
کواشی که بروی آن حرفه را بسوزد  
اگر میان غفلت در خواب شدن دل من  
جمله خود نمائی اند نفاق مستم  
در بنام من زنی کن نه دین نه دنیا

نه هر خفیه را دیدار می نماید  
کاز راه روی رخ را دشوار **کناند**  
سرمهائی سرکشان من کز داری نماند  
بر خاک اگر بر ز بس خواری **نماند**  
چونانک هست در سر د کار می نماند  
کس خدغه در بر من ز تار می **نماند**  
کو هیچ دل که یلدم بیداری نماند  
کو عاشقی که در دین هت مار می **نمایند**  
سر کشته روزگاری عطاری نماند

**وله**  
رحمة الله علیه

۱۳۵

درش درون صومعه درمخانه یافتم  
چون بر سر در شدم پیر ز عوش در روز  
از طلبی که داشتم چون نشستم آنکس  
راست که در خورده شد مخرج خاشاکم  
کججه امام دین بدم تا کنی بر در شدم  
نعم زنان برون شدم دل و سجاده بستم  
چون دل من نیستی خلوه نشین در شدم  
نه سرد سرد روی شدم قیله کافران  
چون نمود تا که امینه وجود روی  
عاشق و یار دایما در دو جهان بود پس  
نه الم فداش راهیچ در اتم زدم  
در ره عشق چون روم حوز نه نه نمانت  
کون عشق ننی المثل عیسی زنی ای فرید

راه نمائی در بر اسد یکانه یافتم  
از مخی عشق هر رگت شبانه **یافتم**  
از کف سد سیکه در درمخانه یافتم  
تاز در چشم عوز نشان سبیل روانه **یافتم**  
درین بر خوشتر از اند زمانه یافتم  
طاعت و راهی خود زو سببانه **یافتم**  
دشمن جان عوش را درین خانه یافتم  
رنگ فلند را می شدم رها نمانه **یافتم**  
ذره بزره را در عشق نشانه یافتم  
ز آنک خیاک آب و کله جمله هانه **یافتم**  
نه ره در عشق راهیچ کرا نه یافتم  
خاصه که شش هر درم جاه و شانه **یافتم**  
راه و جوهر هفت سوز و پشانه یافتم

**و ایضا فی العشق**



غمم از درم کئی امشب نیم مست  
 سدیبا از افلند درد مهر  
 تا کنی از نشد زور باشم خود نمائی  
 برده بنداری با بند در پید  
 وقت آن اند که دستی بد ز مهر  
 سافنا درده شران دکلشائی  
 تو بگردان دور نام مرد و  
 مشنوی را خرفه از سرد بر کشم  
 سر جو عطار از جهنم روز شویم

بائی کویان کوزه دردی بدست  
 بر سبک ساعت بازم هر چه هست  
 تا کنی از بند را باشم خود برست  
 توبه زهادتی با بند شکست  
 چند خواهم بود ز آخر برای بست  
 هین که در ریاضت غم درسد نشست  
 در کردوز ز برای از نم بست  
 زهره را نا حشر کرد اینم مست  
 نه چمت در رقص آیم از است

**و نوازه تیره**

طریق عشق جانان نه بلا نیست  
 اگر مندی بر در راه تو آید  
 او را نخواهد چه آید راست آید  
 سرد موی نمی دانه در پیرسد  
 بلاکش تا لفشای دوست منی  
 میان صد بلا خوش باش با او

زبان نه بلا نوزد روانیست  
 چون پیر از نشست او آید خطا نیست  
 تو کثر منگونی در کوشین وفا نیست  
 ترا کردن سرد موی رضا نیست  
 کنی مرد نه با امرد لفشایست  
 خود اینجا کوزده کرد بلا نیست

کسی کوز روز و شب <sup>خوش</sup> با او  
 تا باشی تو کنی او خون نور سزد  
 در ای جان بجائی و زن فدوده  
 درین دریای نه با بیان کسی مرا  
 نواز در ریاضت و عجب این  
 نواز را حاصلی وادفدا کمر  
 خیال کز مبد اینجا در شناس  
 ولی ز روی لفاهد کز بیینی  
 جو نو در روی فنا کشنی رجائی  
 ز حیرت چون دل عطار اکنون

سبش خوش کاکس مردمانیست  
 و کوز ز جز اینت خون **بها نیست**  
 یک در عشق راهی کز دروا نیست  
 سرد موی او مید اشنا **نیست**  
 کنی این در باز تو تک دم جدا نیست  
 نواز را هشتی اما او **نیست**  
 که هر کوز در خفا کم شدن خطا نیست  
 که تا ز اول نگر دخی از فنا **نیست**  
 نواز اینم در رای این بفانست  
 درین کوز داب خنجر یک مبتلا **نیست**

**و نوازه مضححه**

عشق را سپرد جوان کسان بود  
 هم ز بند رسک جان عشق مرا  
 رسد او با او با ما هست زکر  
 بارگاه عشق همچون دایره است  
 یارا کوز سوزد و کوز سازد رواست

نزد او سوزد و زبان کسان بود  
 نوهار و مودکان کسان **بود**  
 کش زمین و آسمان کسان بود  
 بارگاه و اسنان کسان **بود**  
 عاسفان در این وان کسان بود



در طوق عاشقان خون زخمن  
سایه از گل دان که مش افتاب  
که بود دل او ز دل ای فدی

بجایات جاودان یکسان بود  
اشکارا و هخان یکسان بود  
بازگنی با اشنان یکسان بود

### و ایضا کافیه

۱۵۹

چون قباب بر کشای مملو جهان بر آید  
همه دورها عالم بگذشت کس ندانست  
ز دور لعل طاقان فرزند دو جهان بر آید  
دل و جان عاشقان ز غمت بچوش آید  
ره عشق هر نوعی را کنی سز کسی که بی غم  
چه رحمت از آن که هرگز که در غمی نماند  
همه عمر عاشق تو شب و روزان نکوشد  
ز حجاب اگر بر آینی بر سینه خلق در تو  
منم ز غم نوزد ایم که کینه که در غم تو  
جو غم نوزد است جان بجه غم بود که دل را

ز فرخ نور روش جهان بفرمان بر آید  
کریخ جو افتاب بن ترکلام کان بر آید  
جو تو گوهری ندانم ترکلام کان بر آید  
جو در سدر سینه نامنم سیر نهان بر آید  
جو فرسوزد بکوبین زهره جبران بر آید  
نه از و خبر بماند نه از و نشان بر آید  
کنی ز کفر و دین بی چندان که ز خان زمان بر آید  
بس لزان دم انا الخنی ز جهان نیان بر آید  
بشود در کینه غمگین رو ساد زمان بر آید  
غم تو بنگسارای ز میان جان بر آید

زنده بوجان عطار اگرش قبول باشد  
زمرگان خلاص یابد جویا امکان پیدا بد

بجز زمان

نکارم دوش شورده در آمد  
عجایب پز که نمر آذنا  
میان در بست از زنا زلفش  
جو شبنم خفته و شیده برون شدن  
ردای زهد در صحرای پنداخت  
باید گفتیم چو زدن گفتن ساکا  
مدار از من رهانید و بانصاف  
حیران عطار را داد و درون شدن

جو را خود بثر لینه در آمد  
بشب از روزن دینه در آمد  
بهر سائی نند سینه در آمد  
جو زلمی در دینوشده در آمد  
لباس کفر پوشیده در آمد  
نغمی از جان شورده در آمد  
فروختی من پندینه در آمد  
جو زدن شد حیران دینه در آمد

### و ایضا کافیه

۱۷۱

از عشق تو منم بد بربنشستم  
چون حلقه زلف نشست زنا لای  
کدین ردلم زدست شد شاید  
دست او ز کای نکوبد ست آمد  
چون نرسائی در دست شد بر من  
زان می که بجز دعه که من خوردم  
در سینه در حجه بدید آمد

زنا مرغانه بر میان بستم  
زنا جدم همیشه بد بستم  
چون حلقه زلف نشست در دستم  
در زلف تو دست باذیب بستم  
خوردم من عشق و نوبه بشستم  
کوی زهد نارسا لکنی بستم  
بسیار بران در حجه بنشستم



مذکر از آن درجه پیدا شدن  
طاف خونگشتم سدم عنده  
جانم عوز عشق کز جفا فی شدن  
باور ز کند اگر بنطق آرم  
نه موجودم نه یزیدم و مرم  
عطار در زخ خن خط دکا می

حشتمه دل بحد پیوستم  
زان صید کنی او فنا در ششم  
از رسم و رسوم لیز جبان رسم  
امروز بدین صفت کنی من هبتم  
هیچ هم نام بلندم و بستم  
نودانی تو کنی چون برون جستم

**ولقیه**

شکن زلف جو ز تار بنم پیدا شدن  
عقل از طره او نغمه زان مجنون گشت  
تاکه آن شمع همان برده بر افکند از روی  
هر که امروز معاینه رخ یار شد بند  
همه سر سبزی سودای بخش می خواهم  
ساقانجام می عشق پیانی در ده  
نه چه حاجت بشراب بوکه خود جازالمش  
ساقیا هستی خود در ره معشوق بیاز  
رونی هر چه بر تو خورشید گرفت

میدم اختر نه خود جاک ز دوری شدن  
روح از طفه او رقص کنان رسوا شدن  
بسر در جبان کنی جو روانه فابرواشد  
طفل راهت اگر منظر فدا شدن  
کنی همه عمر من اندر هر لیز سودا شدن  
کنی دلم از منی عشق نوشد غوغا شدن  
مست آمدن بوجد از عدم و شدک شدن  
زانکه با هستی خودی نوان انجام شدن  
کنی نواند منی سایه بدان عهدا شدن

۱۹۵۰

قطره مشغ جند ز خویش اندیشی  
بوز و نابود بویک قطره آبست همی  
هر چه غیر هست و تو حید بکل میل کشم

قطره خود اگر کم شدن و کربیند شدن  
کنی ز دریا بکنار آمدن و وادریا شدن  
زانکه چشم سرد عطار بیکل پینا شدن

**وایض الفیه**

۱۷۲

پیرا از صومعه بگرخت در مخانه شدن  
بر بساط نشستی با کم زبان باک باز  
در میان بی خودان مست در خی نوش کرد  
اشنائی داد با جبهی که نواز در شرح  
راست کان خود شد با نما برقع از رخ برگرفت  
عشاق ملکوت خون فوخواهم و بخشش  
چون دل عطار روحش آما از سرور ای عشق

در صف دردی کشان دردی کش و مردانه شدن  
عقل اندر با جنت در لایعقلی دیوانه شدن  
در لسان زخرها در جوار فنا نه شدن  
وز ره کار جهان سلبا کنی بر پیکانه شدن  
عقل خود خفاش گشت روح خون بر روانه شدن  
دل که این شغور طانی از بی شکرانه شدن  
خون بسرا لا گرفت و چشم او بیمانه شدن

**ولله من الله علیه**

۱۷۴

زهی ماه در هم رسد و بلندت  
چو آن فتنه بگرفت و در مشک شد هم  
سدر زلف بر بند تو خا جسد بدینم

شکر در کندانش ز شور و فندت  
جو ملک شد با ذی مشکین کمندت  
یک دم شدیم عاشق بند بندت

لو

لو



بداران سركرد كرد دعا لم  
سجده التي عشق رهاي نوبارنم  
جان ماه روي كه آينه نو  
جوجه سبدي نك رم چه سازم  
منز بانك بر من كه اينست جر مهر  
غلاط كفنم ان زانك خورشيد دايم  
چه سازم كني عطارا كو جان بر آرد

كني كهر درخش كرده سمنك ت  
جوجان مست نشت و خرد سمنك ت  
برخ بانم در غلاط او نكند ت  
كلره كني سوزم بجاي سبدي ت  
كني خورشيد خواندم بيا نك نكند ت  
رخي همجو ز رخي رود سمنك ت  
بسوزد عشق نياند سبدي ت

وايض فيله

اي روي تو اناب كو بين  
بر روي همان نديده چشمي  
جز جسته كو نزلب نو  
ديدم كس ترا ز هر سواي  
جون تو كه داي ز كان جاني  
مئي رفت دلم بفرود تا بوك  
زلفت جو عقاب در عقب بود  
كرد ينيه ماسپد حسد دني

ابروي نوظاف قاب فوساين  
فغاي روشن جو چشم نو عاين  
نك چشم بد يني چشم حردين  
موي آمد مياش ما پين  
جان به كتم نه جاني به ميبين  
از اعل تو ك شكركند دين  
بروزد و كشد در عفا پين  
خال نو بسست فقه العين

در غاوغم نوجان ما را  
انكند نوشندم كني شتر طست  
جون روي نومي دهد خورشيد  
نا چند بد آفتاب بناغي  
كدر جمله فروع نوبه بيبين  
كرد غلاط افشا در علم  
عطار دلبين سخن بردنست

در دنو بست ثانی اشدين  
الفأعصا و قطع نكدين  
نوراني كني از دست اين همه زين  
كدر نوبست نكدر كرين  
در عين عباين ما بود شين  
كني در غلاط او فندم در عين  
از مطلب كيف در مطلب اين

ولله من الله

عكس روي نوزكبين افشا د  
شد حبان همچو حلقه بر من  
دور از روي آشم در دل  
آب روزم بر كني ز رويش  
ناكي خورشيد جهده نوبنا فت  
خوشه عنبرين زلف شرا  
روي كشاي وزلف بر منشان  
مشك از چين طلب كه نمشني

حلقه شكست در زمين افشا د  
ناكي چشم بران نيكين افشا د  
زان لب جوان كبين افشا د  
فشم راه آشين افشا د  
شور در جرخ جار بين افشا د  
ماه و خورشيد خوشه چين افشا د  
كني خوشي در اهل دين افشا د  
چيني از زلف نو عجين افشا د



دور چشم طلب که هر چشم  
دست شست از وجوده که دمی  
دل زلم ملامتتم جگتی  
من ندانم نشد اینز سختی  
دل عطار چون نه مدغ تو بود  
صغف در محلبش لهنز

و ایضا کافیه

آفتاب عاشقان روی نویس  
نزل نازم در عالم را حکم  
آب حیران برای نون جان  
جمله عشاق را سردایها  
صد سیاه عقلش اندیش را  
شیر مرد از اشکارا موخشن  
آنک او بد باذ خواهد داد دل  
در ره نازیک زلفت عقل را  
در کد شتم ارشد هر دو جهان  
کز عطارت مدنی دلمنی بپوش

قبله سد کشکان کفای نویس  
یک کره از زلف ضد دانی نویس  
یک شکر از درج لولهای نویس  
طانی آوردن زایر دانی نویس  
یک خندک از خیر جاد دانی نویس  
از ضلح چشم آهوان نویس  
یک در زینز یادش از سوان نویس  
روشنی یک ذره از روانی نویس  
زانک ما را یک سد جوانی نویس  
عذر خواهش روی نیلکای نویس

وله ایضا فله

در دمن هیچ دوامند ببرد  
کد من از عشق وخت توبه کنم  
از لطافت که وخت را دیدم  
نزلتم که ترا پیغم از آنک  
کوجه زلف تو دل ما میخی لبت  
ما بیا دم دل انا جگ کنیم  
مدجه پیش تو کشم لعل لبت  
می کشم پیش کش لعل تو جان  
در ره عشق تو جان می باز مر  
چون دغانی دمی لخد در جان  
کد بلویم که چه دیدیم از تو  
وز بلویم ز غمت کشته شو مر  
نورمدا کشی و طفتشت

زانک حسن تو فنا بند ببرد  
هد کز آن توبه خند بند ببرد  
نفس تو دیدم ما بند ببرد  
جستم خفاش ضیا بند ببرد  
سر کفشت عطا بند ببرد  
اگر آن زلف تو فنا بند ببرد  
از من نه سرد با بند ببرد  
این قدر خفیه جدا بند ببرد  
زانک جان نه تو بها بند ببرد  
جان عذر برنت دغان بند ببرد  
هیچکس گفت کدا بند ببرد  
کشته دانی کنی دو ایند ببرد  
کس ز تو نزل و کرا بند ببرد

چونک دل عطا راز تو  
مدی به زوفا بند ببرد



### وایضاً که

۱۷۹

ند تو باز آفتی برسد و هنر خندد	خط تو سپهری بر مشک خن خندد
با ما دیو نبود عزت کله های را	خاکه آله که یک کلان خن خندد
از عکس تو جز دریا لزوج بد آرادم	یا فرق که در باطن بردردن خندد
چه جلیه نهم بر هم جز اهل شکر بارش	چند آنکه کنم حسیله بوجلیه من خندد
نونه نفس صبحی ز ترا کنی خدا دادند	ناحقه بردردن هرگز بد من خندد
من هم نفس شمع ز ترا کنی لب و چشم	بر زنت جان گردن بر گریه من خندد
عطار خود رجینند از حقه بردردن	در جنب جهان دلانی بر در سخن خندد

### وایضاً که

۵۲

۱۸۰

ما ز عشق اشکن دل مانده ایم	دست بر سر ای در کل مانده ایم
خال راه از اشک کل کشتن دما	بانی در کل دست بر دل مانده ایم
ناگهان بی برف وصل تو بچست	ماند اسستم غافل مانده ایم
لجدم از بس که بال بر زدی بر	همچو مدغی نهم سیه مانده ایم
چون ز عشق هیچ مشکل حل نشد	دایم در کار مشک مانده ایم
عشق تو در باطن اما زان چه سود	همه غفلت ما بساط مانده ایم

تا تواند داشت عطا را ز تو کام جو بخشین کام منزل مانده ایم

### وایضاً که

۱۸۱

دل ز عشق تو خون توان کردن	عقل را سزاگون توان کردن
هر چه جو عشق نشست از سر دل	نادانست توان بر کن کردن
تا از تو کسب می آید راجعاً می	خوشتر از تو توان کردن
تا همه خون خردم در غم تو	هر چه دارم خون توان کردن
گویم صبر کن چه می گوئی	از تو خود صبر چون توان کردن
ز طری کن که چون مدد من	بس کنون کنی کنون توان کردن
بدر امید تو از نی عطا	سپرد اندرون توان کردن

### وایضاً که

۵۲

۱۸۲

ای جگر گوشه جگر خواران	غم نبرد هم دل افکاران
در درد درون علاج مخموران	در دشت شقایق پاران
در پیایان کنز و مند بیت	سرفتنی کرده صاحب اسراران
غله غای در زغنه نا بفلک	برسد گوی تو فدا داران
۲۰۵ برسد کوه نفس در غم تو	ره نزن خویش کشنده عیاران



مده شب جز تراستی ببینند  
بهره عاسفان جهان بفروش  
کشته نخ عیش درجاها  
جان عطار آرزو مند است

دند نیم خواب بیدار  
گروز بوند لزندار  
هنر باران رختیم ما باران  
بهرانش لزمیان پرکار

۵۲ ۱۸۳ **وایض الله فیہ**

تو پست کنی من آه برآرم ز جگر من  
آگاه از آنم کنی بجز نود کرم نیست  
عمری ره تو چشم چون راه خند بلفه  
دل سوخته ز آنم که کون از سر خانی  
در کمانی خرابات و خرافات نادم  
برگردم از اندوه یکی کوزه دردی  
و امروز در زحمت دانی بجه سامن  
مردان چون کین مانده در طفه معنی  
ای دوست ببطار نظر کن که ندارم

تا نه تو جراحی برم لیز عمر من  
و آگاه نیم از بند و آریک در کرم من  
کم آمدم انجا ز سک راه کد من  
کردم همه کردار تو زید روز بر من  
و از گاه نشستم بمنی دامن تو من  
هر لحظه کنای رخم خن جگر من  
در زرع فرو مانده چمن شمع سحر من  
و ز طفه بد مانده چمن طفه در من  
جز خجندی از ره تو هیچ خبر من

**وایض الله فیہ**

ای خدا با هر کنی کالای دگر  
جز بستی کار است با هر کس خدا  
لاجرم هر کس خنان داند که نشست  
جز حالش من فرار از روی داشت  
لاجرم هر ذره را بتمو زهنی  
تا نماند هیچ ذره نه نصیب  
لاجرم کوی کنی تک ذره را  
چون گشت اصل این عدد از هر آنست  
ای دل سرکشه تا کنی باشد  
تک رسد این دین سر روی بشو  
خیزد ایمان آرزو زارث ببند  
دل من به هیچ چون عطار هیچ

در بس مدیده غمخو لای دگر  
مدکستی راهست بند لای دگر  
با کست پهن او کالای دگر  
بوز در مد زره دینا لای دگر  
از حال خویش رخصا لای دگر  
داذه مد زره رایا لای دگر  
در درون برده با لای دگر  
تا بوز همدم گرفت لای دگر  
همه زمانی در درونما لای دگر  
زوم و مویت زتا لای دگر  
نزد کن مردانه یکیا لای دگر  
تا کین هر لحظه دلدا لای دگر

۵۲ ۱۸۵ **وایض الله فیہ**

ای نمان از دند و در دل عیان  
مدکستی جان و جان میخواند  
هم حال از جان منی جویند ملک مر

از جان بیرون کنی در فرجان  
خود توئی از مرد و پیر و ن جاودان  
هم زبان منی جویند دایم جهان



نوح بطائی لکد چون آئی بیدید  
 چون بد بیا آئی جو بهائی ملا  
 هم خفانی هم عیانی هم درونی  
 جان ز بهائی تو در داده دل  
 جان چون جو بستن جز آید براه  
 جان رنجور یعنی ریش ایشان یافت  
 هر دو گریه وصف کردند اکملی  
 ز اشکان در وصل چون فلک  
 من نهم نهائی ذرات دو کوس  
 از چه عیم خون نیاید در طلب  
 بر زبانم چون بگرد نام وصل  
 شرح این اسرار از عطار خواه

نه کنی چنانی لیک جز کردنی نمان  
 چون نمان کردنی جو جاردنی عیان  
 هم نه ایی هم نه آن هم این هم آن  
 تن زیندانی نوجان بر میا  
 تن جو در جو شستن جز باید نشان  
 نیز در وصف لیز در جو هر درگان  
 قرب نه وصفیت یا بند آن زبان  
 منی دوم بسته میان بر سردوان  
 جان نشانند از طلب رجا نشان  
 زان چه کیم چون نیاید در زبان  
 بر زبان در کردیم جانی دهان  
 او بگفت اسرار کو اسرار دان

**و ایضاً الفیه**

تا باغم عشق آشنا کشتم  
 تا هست شدیم در بهائی تو  
 تا در ره نامرادی انشا دهم  
 از نیک دید جهان جدا کشتم  
 از هستی خوشش فنا کشتم  
 بر کل مراد با دشا کشتم

زان دست همه جبران فرو بستنی  
 لک شمه جو زان حدت بنمودنی  
 ز آنکه که بعضی افتد اگر دیم  
 ای دل تو کجائی او کجا آید  
 عمرانی مس نفس را بیا لوزیم  
 چون روی جو آفتاب بنزدیم  
 خنزاب جمال تو بنیاد دریم  
 خنج مردم عشق بونفتادیم  
 زمیذ مشو مین ره ای عطار

تا جمل بملکی ترا کشتم  
 مستغنی سر کبیرا **کشتم**  
 در عالم عشق مقتدا کشتم  
 از خود سخن بزد کجا **کشتم**  
 کفتم ملکی کیمیا کشتم  
 تا جید شدیم چون هوا **کشتم**  
 سد کشته جو جرخ آسیا کشتم  
 در روز رهن جو نوبتیا **کشتم**  
 هر چند کنی تا او مید **و** کشتم

**و ایضاً الفیه**

جانا مرا چه سمنای خون باک بزدانم  
 در زانای ز زانای خون ز رخک زانم  
 هرگز کرم بخوانی از این که شا ذکر دم  
 کورده عالم در پیش چشم دانی  
 در پیش بارگاهت از دور باراندم  
 نه نه نوشتم جانی پروانه توام من

خنجر دلمچه رینی خون دل دگر ندانم  
 زادی مرا تا مستغنی ز روز **ندانم**  
 کورده بود بر آتش هم خط **ندانم**  
 کرجتم دارم آخر چشم از تو **ندانم**  
 کز هم دور باشت ز منی کز **ندانم**  
 زان با تو کز ز من کز تو خبر **ندانم**



عالم نواست از تو غایب منم ز غفلت  
نوحاضری لکن من آن نظر ندارم  
عطار در هوا این بر سوختن از غم تو  
بد و از چرخ تا چون هیچ پر ندارم

ولفیه

محکم نیست کنی خوش شید جاکت پینر  
بوک لای اثر عکس خالت پینر  
کاشکی خال رهن سر چشم شند  
کنی ندانم کنی دمی کرد در صالت پینر  
صد هزاران دل کامل شده در کوی امید  
خال بوس در درگاه جاکت پینر  
همچو بد و آنه کربال ز غم تو  
کشتی بر تو آن شمع جالت پینر  
حاکم غم شند از اندیشه لیز تابش لیزین  
جان در دل غم شوز در من جالت پینر  
نومد ادم بدم اند غم خودی منی  
من زنی دولت اگر سالک پینر  
خال کنی نوشتم غم خرد لم بال بد بیز  
نه بخور غم خرد من کمال پینر  
کردم شرح رهن خاطر عطار بسنی  
نشوم هیچ ملوک نه ملالت پینر

ولفیه

این چه سود است که نود در سواست  
وین چه غوغاست که نود در بره است  
از تو در افشا ده شور و شدای  
لین همه شور و شنه در خور است  
تا تو که دمی بسوای ما نظری  
ملک در جهان میسر است

با کنار اندم از دو حبلان  
کاشت در میان جوهرها است  
ایش که نود در نهاد دلست  
تا ابد رهنای و رهبرها است  
دینه گو که روی تو بیند  
دینک شه است و یار در برها است  
مادر زرع حجاب خوشنیم  
ورنه روی نود در برها است  
ناکنی عطار عاشق غم نشست  
دل صاحب ذوق غمخور است

ولفیه

جانا منم ز هستی سر در جهان نهاده  
خیز شمع آتش بوز ز زبان نهاده  
تو همچو افشانه تابند از همه سو  
من همچو ذره بر جان در میان نهاده  
من غم طلسم و افسون پرور کج ماند  
نود در میان جانم کجی بخان نهاده  
گر که کس از آن کج این بد بدی برین  
پنی مرا ز شافنی سر در جهان نهاده  
دل بر غم نود ارم لکن چگونه گویم  
مهری بفرین عظمی بر سر زبان نهاده  
از روی همچو ماهت بر کید استینی  
سر خند دارم آخر بر آستان نهاده  
عطار را جو عشق نقد نفین عطار آ  
از ساعت و جانی سر در جهان نهاده

وایضه فیله

کد غم عشق روی نورش باز  
همی پرسم ز گهائی تو خمد بانه



چه که عشق تو در پایست آتش  
 دو اسبه راه زندان بر کسده فتم  
 فتاخم در میان درد و نشان  
 میان جمع زندان خدا بافت  
 جان از در دین بیخوش گشتم  
 منم جان او جانی در هو این  
 دلم ز بخید هستی بجسلا ند  
 همانی همتی از عمدت تو  
 چه منی کوئی کنی جباهاست کردند  
 دل عطار را ز اهلی که دانی

فکندم خوشن را در خطر باز  
 بکار خود در افتادم زخر باز  
 مخاخم زهد و فدای بدی باز  
 خوشمعی آمدم رفتم بسد باز  
 کنی گفتی نشت از جانم اشد باز  
 ندادم هیچ چیز جانی دگر باز  
 اگر بر جان کنی ناکاه در باز  
 نیارز کرد از هم باک و پید باز  
 اگر کیدی زجا نمایک نظر باز  
 رمی دارد بسوی تو محمد باز

وله ایضاً

ای جگر طانی خلق جیر لیز مانده  
 تو باعث دین بر در عالم ناخته  
 عشق تو طوفان و جباهاش بینی  
 ناستک عشق بود در جان معتکف  
 عاشقان سسبغزق تو صد هزار

تو بپذیر برده بهمان مانده  
 با اسیر بند و زندان مانده  
 شبینی در زو طوفان مانده  
 جان ز سودای تو بجان مانده  
 در سواد لیز پیا بان مانده

جان عاشق با وجود عشق تو  
 همچو عطار آشنای دل خمر نشان  
 از وجود خود بستان مانده  
 در ره تو صد هزاران مانده

۱۹۳ و ایضاً فیله

ناختم باز کردم نور رخ تو دیدم  
 چند آنک ز کردم چند آنک فکر کردم  
 تا کی بصدق بوییم جمله نوری حکیم  
 نوامد من از آنست که اندر بس درم من  
 عطار را بکلی از خوشن فنا کن  
 تا آتش بر کشادم او از نوسندیدم  
 چند آنک ره سپردم سرور ز نویدندم  
 چون با منی چه جویم اکنون بیارندم  
 در رسنه ماند بر من ز دست سد کلیدم  
 چون در فنا عشق زوق بقا جیشیم

۱۹۴ و لایفه

ای بر تو وجودت در عین نه نماند  
 هستی هر در عالم در هستی تو گشتی  
 ای صند از نشنه لب خشک جان  
 عند تو در حقیقت یک ذره منی نیستیم  
 چند آنک سالکان ره مش مش بر زد  
 چون این ره عجایب پس نه هانت افتاد  
 هستی کامل را نه ایندانه غایت  
 ای هستی تو کامل با لای زنی و لایت  
 اندازد بهشت کشته موقوف یک عذابت  
 ای عید تو خجالی کرده ز نوسر  
 ره مش مش ز بندد در بندد در بندد  
 اخذ کنی یابن اخذ این راه الهامی



عطار در در او جان اسرار دارد از نطق  
چو سمنع نماید پس چو کند روایت

### و ایضا که فیه

۱۹۴

این روی تو زهر سوزوشی ذکر نوزده	عشق تو از کفی ملک کنجی که منو نه
در یابی در عشق را اصل لطف پاکست	اما محنت هببت چندان خطه بنوی
در فتنهها فلکها در راه تو شب و روز	از سربانی رفته وز بانی سر بخور
طایر چو درخ مشق پروانه وار رفته	وز شمع نور ز رویت بی بال و پر بخور
از در که تو نهی بر جان و دل فغان	از دل محنت رفته تو نصیب منو نه
تو آمدی نقدش و فدایش بفعول بهیبا	نطق کشک شده خلد بر صحرای منو نه
تا که بدست فداش بخورده یک اشک اشک	از یک اشک تو چندین اشک بخور
چون در در کون کس را چشم بکا کنی نیست	زان صندل را بچین اندر نظر منو نه
عطار که همانست چو منست عاشق نطق	از حکم سینه هر دم دلانی ذکر بخور

### و ایضا که فیه

۱۹۵

تا عشق بر سوختن همچو عود مر	یک ذره نماند از وجود مر
تا بعضی شتی جو باد بر من	بوقال فنا ده در وجود مر
یک لحظه رونق منی شمع سپهر	خود را صد ره بیار بود مر

دل دیار

عشق جو نشست در دل کم ساخت	بر خاست ز ره زبان و سوز مر
از جوهر عشق هر دو عالم	یک ذره ز خوش منی نمود مر
چون نیک بخورد نگاه کرد مر	من خود میانه در رن بود مر
چون من بخور منی نبود کشم	ایینه کا بنیاف بود مر
کامی ره اسبان کشا دم	که چهره آفتاب سود مر
از بس که بسوختم درین تاب	عطار نیم و لیک عود مر

### و ایضا که فیه

۱۹۷

تا ما ره عشق تو سپردیم	صد بار بزند کنی بمددیم
ما را از دگونیم جان بود	در عشق تو هم بپوشیدیم
بس روز کنی در هوای رویت	بکسسته نفس نفس شمدیم
بس شب کنی جو شمع در فراغ	دل بر آتش بد و زبردیم
ای سانی جان پیانی در میث	تا در نیم جده در دیم
آن درده کنی این سپایان	در کرمی و شکنی سپردیم
تا روی تو همد منی که خوردیم	خون کشش و زرنی خود ستردیم

عطار در سخن بد کردی  
چون از دم سرد تو ستردیم



### وايضه في الكفة

۱۹۸

ای در میان جانم و زبان من نهانی	از جان نمان جراحی عوز در میان جانی
هر که در دم نیار دیاذ از جبهان و از جان	زیر آنی نودلم راهم جاز و هم جویانی
چون شمع در غم بومی سوزم و نوز فارغ	در من نکه کن آخری جان و زندگانی
بایون تو کس جو من خس هر که بسختی آخر	از هیچ هیچ نایدانی جمله نونودانی
در خوش طعم ندیم من جان بیدیم بخواش	تا بول یک زمانم از خود فراسنانی
گفتی خود فنا شو تا محرم من آینی	نه دست سخت محکم لیز هم موی نونانی
عطار از عالم کم شدن نشان بکلنی	تا چند هم آخر از نه نشان نشانی

### وايضه الكفة

۱۹۹

هزاران جان من در هر نهانی	نثار روی خون نودلستانی
توان کردن هزاران جان سپیدم	ندانی روی نوجه جانی جانی
نثار تو کنم منت بندیدم	اگر جانم برده دم جمانی
مجد عشقت ندارم کیش و دینی	عبد گوین ندارم خان و فانی
نیار دزد از شرح دوق عشقت	اگر هم دهانی من کرد در زبانی
اگر هم در جویان بر من بشور	ز شور عشق کم نکتم ز مانی

مداجانا از آن خوشن خون	توانی دین خود را ناثوانی
نوسلطانی اگر محرم نیم من	قبول کن بجای با سبانی
چینی گوئی چه مدد از حدیتم	خطا رفت لیز سحر یاب برامانی
اگر منم جوهرم گرفت این در	نخواهد گفت کس کاند فلانی
نشان که ماند از عطار در عشق	جوی دان نشان از نه نشانی

### وايضه الكفة

۲۰۰

کد سیر نشند نژاد از ما	یک خطه مباح غافل از ما
در آتش دل بس در می کرد	مانند مدغ بسبک از ما
روئی کردن بخون دیده	هدوز هزار منزل از ما
چون از بهار می گوی زار	تا خاک ز خون کنی کل از ما
اخر چه میان همچو خامان	که که بکسیر زن دل از ما
یاد رخه را تا مر بپوند	یا دشته عشق بیکل از ما
مگر بر زما اگر چه نماند	جز رخ و بلات حامل از ما
کزه در بختی کشاده کردد	مذکبج طلسم مشرک از ما

عطار همین مضام چونست  
دیوانه عشق و عاقل از ما



# الفیه

ع ۲۰۱ سرعشت بس مشحلت  
عقل نابوی منی عشق تو یافت  
بدا مید روی بود روی تو  
منزل اند هر در عالم کنی کند  
گفته حاصل چه دانی از غم  
نادلم در دام عشق او فنا د  
معطی مطلق توئی در ملک عشق  
ناکشانی بر دل عطار دست  
چیز جانست و سودای دلست  
دایما دیوانه که لعفلست  
بانی عاشق بنا بر آن در کلست  
مرکه از عشق تو یک دم غافلست  
منی بهر آن گفت انجم حاصلست  
در میان خون جو مدغی بیملست  
هر در عالم در سنهائی سالیست  
بر دل عطار بنیستی مشرکست

# و ایضاً الفیه

ع ۲۰۲ تو از در جان درای تلجا نم  
چون نماند از وجود من اشدای  
در حضور جان وجودش صرف  
نک بود کنی بود کنی پیش رحمت  
آب جندان بدر نم از دیدن  
مهیج بدوانه بد تو افشا نم  
بس از حال خورده منی دا  
چیز نام جمله من مسا  
بد هم جان د داد بسنا  
کاش روز حشر بشنا نم

منم و نیم جان و جندان عشق  
جان از آن بلب اند ست مرا  
بند بندم اگر فرد و بندت  
ما بجز عطار دست و جان بردست  
کنی نماید دو کون جندا نم  
تا بجانت فر ر شود جا نم  
روی از روی تو ز کردا نم  
مش تو لبش بیکاد منی خوا نم

# و ایضاً الفیه

ع ۲۰۳ نادل لایعقل دیوانه شد  
اشنائی یافت با سودای تو  
مرغ عقل و جان اسیر دام تو  
نه کنی مرغ جان تو خانه رفته بود  
بوز تو در امن در اول قرن زمان  
مرد پیش این بود کاند و عشق تو  
منی ندانم نادل عطار هیچ  
در جان عشق تو افسانه شد  
وز همه کار جان پیکانه شد  
ما بجز آدم از یک دانه شد  
ره میا موختن در سبزه ای خانه شد  
خراند کار تو مردانه شد  
مست آمد ششت و دیوانه شد  
شد ترا شایسته هر که بیانه شد

# و لدا ایضاً الفیه

ع ۲۰۴ کجائی ساقی ده ملا ممر  
میم در ده شغی دستم چه دای  
کنی من از جان غلامت را غلام ممر  
کنی از خود کل بر کشت جا ممر



چو بد جام زدی سمشه عشقت  
 کهم زاهدی خواهی که رند  
 زنگ من نگوید نام من کس  
 زمی چون شمع تیاک ذره با فست  
 ماجر سوختن کلاهی دگر نیست  
 در عطار مرغی دانه چین لپشت

نام کز که زلفی من انا ممر  
 من مسکین ندانم تا کنا ممر  
 چون مردم چه مرزنگ و نا ممر  
 نخواهد بود جز امش مفا ممر  
 پیا نا خوش بسوزم زانک خا ممر  
 درینج افند جنیر مرغی بد ممر

**وله ایضاً فیه**

ش زومست افنا ده ام  
 مستم راسته هشالای بدند  
 در خدا بان خدای عاشقی  
 نوبه من چون بوزهد کز درست  
 نیستی من زهستی منست  
 میطیم چون ماهی دانی جرا  
 ز خودم کن سافا بکشای دست  
 دست در زار روی چون طاعت که من  
 این زمان عطار و یک نصفی شراب

برد ز خوز خاک بست افنا ده ام  
 کز خشتین روزست افنا ده ام  
 عاشق و در زدی بوسه افنا ده ام  
 کز طلمت در شکست افنا ده ام  
 یستم زرا که هست افنا ده ام  
 زانک در دریا مست افنا ده ام  
 زانک در خود بانی بست افنا ده ام  
 دررم از روت کنی دست افنا ده ام  
 کز زبان در نصف شست افنا ده ام

**وایضاً فیه**

ای عشق ز شاز زلف من نشان شدیم  
 چون کرم پله عشق تیریدم بخوش بر  
 دیگر کنی داندم عوض از خود بدامند  
 چون در دل از بلخ زانک کشت از ان  
 مرده چگونه برسد دریا فند ز فند  
 مدعی بدم ز عالم غیبی در امانم  
 چون بر تافت مرد و حرطان با رجان من  
 عطار خلد کوی لکز کف نوبه کن

خون دلم بخوردی و در خورد جان شدیم  
 چون برده راست کشت من از در جان شدیم  
 دیگر کنی داندم عوض از خود زهان شدیم  
 در خامشی و صبر جنیر ز نشان شدیم  
 من در میان اش عشقت جان شدیم  
 عمده ای میر کشتم و اشیان شدیم  
 پیروز صد در در حدم جاو زان شدیم  
 نه نوبه جنیر کنم که گنیز کل مران شدیم

**وله ایضاً فیه**

سد و منی سد عالم ندارم  
 جان کم کشنده ام از خوش رفتنه  
 ندارم دل بی حستم دلم باز  
 جود دل را می نیایم ذره باز  
 حبه دانه کنی از بوز و ف بودم

چه عالم جنیر خودم ندارم  
 که گویی عم جبرک دم ندارم  
 و کردارم درین عالم ندارم  
 جبر خود را بسی سائیم ندارم  
 اگر شاد کنی ندارم غم ندارم

اگر شاد کنی ندارم غم ندارم  
 اگر شاد کنی ندارم غم ندارم



چینی کوی کنی مجید در جهان سخت  
خطائی را ز دارم کشته در دل  
حدیفی میکنم با هفت دریا  
بی کوه در هند در ایام مردم  
اکرم که کوه را این قسم عطار

کنی در هر در جهان مردم **ندارم**  
کرا کیم جو یک محمد **ندارم**  
ولکن زور یک شب بنم **ندارم**  
و کنی جهان ناقص محکم **ندارم**  
بشد را ز هر در گوش کم **ندارم**

### ولفیه

۲۰۸

از یوسف هشتم ز ستم خبر نیست  
در جیش عشق که خون جگر رخت  
مستان می عشق درین باره رفتند  
در بادیه عشق نه نقصان نه کاست  
گویند روزی با درش بر کله ای بوک  
زین پیش کنی بود مرا عاشق و امروز  
جانا اکرم در سر کار تو روز جان  
در دامن تو دست کسی من ندانی دست  
دان کنی چه خواهم من لسوخته از تو  
عطار جهان غرق غم است که دلش را

مستم ز رخ عشق و چون مست در گشت  
نقل نزد لسوخته جرخ جگر **نست**  
من ندانم و از نادمن من ترا شد نش  
چو در جهان طاق اگر هست **داگر نش**  
هیجان کنی که با دشوم روی گذر هست  
چرخ خبرم از دل خود هیچ خبر **نست**  
از دامن صیقلان در کمیم خط **نست**  
کودرره سودا تو با دامن تر **نست**  
خواهم کنی نخایم در کمیم زطر **نست**  
یکدم در دل در نش زانی هر **نست**

### ولدا ایضا فیه

۲۰۹

من شراب از ساغر جان خورده ام  
گویا دشت سحر از دست خند  
لب فرو بستم نوخی دان کین شراب  
تو مخور زنها و لنینج شاتوی  
چو زنی توانم از انکافی  
چون در بیغ امان خونستم این شراب  
برف از عرش با ز اشه بهر  
دل خود را کشت رحمان داشتم  
در فرج زانم کنی همچو غنچه من  
این زمان عطار اگر نشد شراب

نفسک و از دست رضوان خورده ام  
جامم بر آب حیوان خورده **ام**  
با حدیفی اب دندان خورده ام  
زانک من زنها و بر جان خورده **ام**  
نعمه نذران منی که من زبان خورده ام  
لاجرم از خوش بهمان خورده **ام**  
زنها از دست سلطان خورده ام  
شیر از کشت رحمان خورده **ام**  
این فلاح سردر که بیان خورده ام  
زینم عمر زنده بجران خورده **ام**

### وا ایضا فیه

۲۱۰

از منی عشق فوجان مستم  
اش عشق چون در آمد تنگ  
لاجرم هست مستم هیچم

کنی ندانم کنی نیست یا هستم  
من ز خود جسمم و درو جسمم  
لاجرم عاقبتی نیم مستم



جد کیم زخود کنی در ره عشق  
 ۲۳۰۰ تنگ من از سنست نه من من  
 سافا در در زو  
 باز غمخانه پر کشا دم در  
 صرجه کردم بعد های دراز  
 نوک عطار کفتم در شاه

**واضاحت من اعلیه**

عشق تو هست جاودانم کرد  
 کرسبک دل شامم عجب نبود  
 چون هویدا شد انخاب رخت  
 چون نشان جویم از تو در ره تو  
 شیر عشق خشم خجسته کشا د  
 در دیم داد و در من بفزود  
 گفت ای دل که چه خواهی کرد  
 نازیشم حوائص تاب برنت  
 سایه مهر کز در انخاب برنت  
 ناکن جمله جهانم کرد  
 کنی منی عشق سر کرانم کرد  
 راست غم سایه مخانم کرد  
 کنی غم عشق نه نشانم کرد  
 بس بیهوش روی امخانم کرد  
 دل من بر در فضل جانم کرد  
 کنش من کیم چه دانم کرد  
 همچو سایه زبس در انم کرد  
 راه لیز کار خون تو انم کرد

جد کوی نه کن ای عطار کنی یفینها مه کامم کرد

**ولاد ایض افید**

۲۱۲  
 کم شدم در خود کنی دانم کجا پیدا شدم  
 سایه بودم از اول در زمین افنا ده خوار  
 زانک بستانم در شدن بس با خبر  
 رخ می بر من ز بس سخن زیر آنچه بدوانه  
 چون هم من دانه منی بایست بود و کوشش  
 خال بر فرقه الکلیک ذره دارم اکثی  
 چون در عطار بر روز دیم از هر در جهان  
 شبنم بودم ز دریا غرقه در دریا شدم  
 راست کان خوش شد بنیک گشت ناپیدا شدم  
 کویا ای کم بر آمد کامم من نشا شدم  
 در فروغ شمع ز روی دوست نابروا شدم  
 این عجایب من که غم من اینا انما شدم  
 ناگجاست لاجکی من سر کشه دل انجا شدم  
 من نانی در دل او نی در دل شیدا شدم

**واضاحت الفیه**

۲۱۳  
 زلف بو مرانند در غافل جان کرد  
 کوی کنی بلا با سر زلف تو فرین بود  
 اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت  
 رفت سحر بی با در آمد ز بس و شش  
 چون زلف تو دم گشت و همان بود  
 عشق بو مرانند هر در جهان کرد  
 کوی که قضا با غم عشق تو فران کرد  
 چون یافت ره زلف تو کلفه نشان کرد  
 از حلقه ز چشم من سر کشه همان کرد  
 چون نزد دلم آمد و آمدن بجان کرد



جان نرسودای سزراف بود خواست  
پیش آمد و عمری بود در لهن کرد  
تاکه سرهوی زنده ای بود زناخت  
جان از اسبانی بدرد خود موی کشتان کرد

### و ایضا

۲۱۴  
ع  
هدشی و دوش در کوفی جانان میروم  
من چون ناله محمدم از خوش نمان میروم  
جوز حیاتی مشکلی آمد غمگین در راه  
لاجرم در کوفی او را عقل و بیجان میروم  
هدد عین نشان زلف عین باراد  
من زبان لغو ختم دوش سحر زان میروم  
تا بدیم زلف غمگین او ز روی ماه  
در خم حوکان او چو کوفی کردان میروم  
ماه رو با دروغ مسکین نگر که عشق تو  
بادی روغن بزخاک حیدان میروم  
ذره ذره زان سدم ناسخ خوشند خوش  
همچو ذره ز سر من بانی کوبان میروم  
جوز سیلابانی نهد هر ساعتی درش من  
من جنس شورنده دل در پیمان میروم  
تا کنی ای عطار از ننگ وجود تو مرا  
کین زمان از ننگ تو با خال کیمان میروم

### و ایضا

۲۱۵  
دوش آمد و گفت زان ما باش  
در بوته امتحان ما باش  
که خواهی بود زنده جاوید  
زنده بود جان ما باش  
عمد من کنی تا از آن خوشی  
گرفت آمد از آن ما باش

مردانه بکوهی ما فردو دای  
نعد نوز جان نشان ما باش  
که محم پیشکته نه تو  
هم صحبت آستان ما باش  
بدیک ز اشیان ما یی  
جوینده اشیان ما باش  
از ننگ وجود خود بدهید  
فانی شو و نه نشان ما باش  
ره نوانی بخود بدیدن  
در رهگویی هملوان ما باش  
تا کنی خستی که کاروان رفت  
در سه کاروان ما باش  
چون منی دانم که جمله ما یم  
یا جمله بگو زبان ما باش  
چون ایچک میند طین جمله  
تو با همه نر جهان ما باش  
تا چند ز داستان عطار  
سنگین داستان ما باش

### و ایضا

۲۱۶  
در راه تو همد که راه بد شد  
هد لحظه بطبع خاک شد  
هد خال کنی ذره قدم کشت  
در عالم عشق ناله سدر شد  
تا نوشه ای جو ذره تا جید  
نوانی لیز فیهض بد شد  
هد که بود جو ذره آمد  
فارغ روجود حیدر شد  
در هستی جو ذره لم کشت  
ذاتی کنی ز عشق معنبر شد  
ذره ز کنی شد وجه نرسد  
زرا کنی رویش ز خبید شد



خورشند رغوش ذره دیدند	آنکه بدهان شیر در شدند
گرد زره راه نست خورشند	پوسنه جراحی بسد شد
چون ذره کسی کنی مشهر رفت	سگشته راه مشتر شدند
در عشق جو ذره شو کنی عشقت	براهن دست کار کم شدند
بفوز محنت برده زلف	در برده نشست در کرده در شدند
در داند کنی همچو ذره	فانی صفتی که در سفر شدند
مهای سرد زلف ماش جاویدند	همدانی کرد در راه بر شدند
عطار جو ذره نادان گشت	در دینه خویش مخمدر شدند

و ایضا کفیه

نیز در در کسی خبید ندارد	کین در در کسی دگر ندارد
نادر سفد او نیکند در در مر	منی سوزم و کس خبید ندارد
گورست کسی که ذره مرا	پند که هزار در ندارد
جه جای هزار و صد هزار است	یک ذره جو بای وسد ندارد
خدا آنک شاهی بیدره در	سندش که ره در کم ندارد
چون نامتناهی است ذره	خواجه سد این سفد ندارد
آنکس گویند کنی ذره خرد دست	گردینه دیدن در ندارد

چون دینه بدید گشت خورشند	از ذره بیدر کند ندارد
آنکه اصلست جمله بیدند	امادل تو نظر ندارد
در ذره تو اصلین که ذره	از ذره شدن اش ندارد
اصلست کنی فدع می نمایند	زان اصل کنی کند ندارد
عطار اگر برون فدع است	جان چشم ز اصل بد ندارد

و ایضا فیه

عشق تو بیدره صد هزار نهاد	برده در برده بی شمار نهاد
بس هر برده عالمی بیدر در	که نهان و که آشکار نهاد
صد همان خون و صد همان اش	مش هر برده استوار نهاد
برده بانای جهان عجایب عدد	کنی کنی در کنی هزار نهاد
برده دل پیک زبان به عدت	برده بر روی احسبیار نهاد
کرد بادل ز جور آنج مبدس	جدم بر جان بی فدار نهاد
جان مضطر و حال را عشق گشت	روی بوخال اضطدار نهاد
شیر مدهم جطان بو ذمر	عشق بردست من نکار نهاد
تک باند کنی دور از رویت	کل روی تو ام چه خار نهاد
دوش آمد خیال تو سحر دانی	نامداد در هزار کار نهاد



همچو لاله نکند درخ نمردم داغ انتظار نهاد  
 سد من همچو شمع باز بدین بس پاورد در در کنار نهاد  
 چون منی بیاد گشت از بر من در دهم پیاذکار نهاد  
 هر زمان عقبه زد در در دانی بیش عطار دل فکار نهاد

### ولفه

۲۱۹  
 طمع وصل تو محالم نیست همه نیز قه جزد خالم نیست  
 در فراق نوشنه نمی میدم کز لبش قطره زالم نیست  
 تو بر شمع من خود بدوانه با تو بوزن بهم محالم نیست  
 دور منی باشم از حال تو زانک طاوت آن همه جسمالم نیست  
 منی نیم با جمال دمی کز همه کنی ثنائی آن وصالم نیست  
 کچه وصل تو هست کار محال کار بیرون لبز محالم نیست  
 نه خورم کن کنی خود بخورد تو بسی زانک من ناخورم کالم نیست  
 کز بسوزیم بند بند جو شمع دمی از سوختن سلام نیست  
 من بیال رسد تو منی بد مر کنی دمی نه تو بد و بال نیست  
 و مردان تو بد و بالی هست آن بر وبال جزد و بال نیست  
 با جگر گوشه خودت خواند مر که جگر منی خورم حلام نیست

۲۲۰ شرح درد تو چون دهد عطار زانک بایستی لیز محالم نیست

### ولر ایضا بقید

۲۲۰  
 دل توه کار منی بد ثنا بد نیم این همه باری بد ثنا بد  
 دل من ز انبارها غم چنان شدن کنی انبار انبار منی بد ثنا بد  
 جگر نه کشد نفس کافد غم تو جود انم کنی دین دار منی بد ثنا بد  
 بس سدره بندار منی سوزم اکثرا این برده بندار منی بد ثنا بد  
 دل جز کلمه رامنه خارج شدن کلنی این همه خار منی بد ثنا بد  
 جان زار منی بپیمش دور از تو کنی یک ناله زار منی بد ثنا بد  
 سزد کز کهنی مد منی از وصلش کنی نیرشش خیال منی بد ثنا بد  
 خط نست عشق چنان بر عجایب کنی بشیخ و زرتا منی بد ثنا بد  
 نه در کفندی آند و نه در ایمان کنی از اراد انکار منی بد ثنا بد  
 دل نیست از او ر عشق چنان شد کنی بوی زاسد ار منی بد ثنا بد  
 مراد نه منی محش دینار خود را کنی این دینه دیدار منی بد ثنا بد  
 جگر نه جمال ترا چشم دار مر کنی این چشم اغیار منی بد ثنا بد  
 کز فتناری عشق سودای رویی دلی جز گرفتار منی بد ثنا بد  
 خلاصی ده از من مرا لیز چه عارست کنی عطار این عار منی بد ثنا بد



# وايض الكافه

<sup>۲۲۱</sup> کو ما ز خرابان عشق صفت است آندم  
 نام بلخی چون بر تنم چون همه ست آندم  
 عشق ز با جان طهور در شراب است  
 ماهمه زانک شراب صفت است آندم  
 خال بن آدم که در دست جرحه بن از خال کجاست  
 ماهم از ان جرحه آدوست بر ست آندم  
 ساقی جام است عمر و سفیهم بگفت  
 مانی نستی عاشق هست آندم  
 در دست جملک ملاذ در کمال داشت دست  
 ناجو کل از دست دوست دست آندم  
 شت در آفتاب بار بر سرد در یابی عشق  
 ناز بی جاب صبا جمله بشیت آندم  
 خیز در است شو از منی فدایی از آنک  
 سانه ندر میزیده جانی هر نشست آندم  
 در دست جوجار بود هیچ شکستی نداشت  
 گفت شکست آوری باشکست آندم  
 جوهر عطار اذنت فلدر بلندی ز عشق  
 کچه زانک جسم جوهر ست آندم

# وايض الفه

<sup>۲۲۲</sup> عشق بالائی کفر دین دیدم  
 نشان ارشک و فتن دیدم  
 کفر و دین و شک و فتن کرمست  
 همه با عقل همتش آندم  
 چون صند شمع ز عقل صند عالم  
 چون بگویم که کف و دین دیدم  
 هر چه هستند بند راه خودند  
 سد اسکندری من این دیدم

فانی عشق کرد دشتا بر مانی  
 راه نزدیک شد همین دیدم  
 چون من اند و صفات انشا دم  
 چشم صورت صفات بین دیدم  
 هر صفت را کنی محوی کردم  
 مصفی نیز در کمین دیدم  
 جان خود را جواز صفات کند شت  
 غرق دریا آتشین دیدم  
 گفت آن محدث نه نهایت مرا  
 حفت عدن و حور عین دیدم  
 چون کند رکودم از جان بحرئی  
 رخش خورشید ز بر زین دیدم  
 طفه افتم در عالم - مرا  
 دل را ز حلقه عمر نکین دیدم  
 احد الماسد ز بر برده غیب  
 روی آن طاه نازنین دیدم  
 آسمان را کنی حلقه در او ست  
 مش او روی بد زمین دیدم  
 بر رخ او کنی عکس او ست دو کون  
 کرم و ناب و بند و چین دیدم  
 نقشهای دو کون را زان زلف  
 بوقع از زلف عنبرین دیدم  
 مصفی حوشش بش لیز خورشید  
 سایه بیار را سبزه دیدم  
 دانمش چون بدست یکدستم  
 دست او اند را سبزه دیدم  
 هر که او سدر ان حدیث سنایت  
 نقطه دولتش خورشید دیدم  
 جان عطار را بخشش کام  
 بر نواز خبج هفتین دیدم

# ولد ایض کافیه



۲۲۳  
 نوساجه بدلسنا تنه  
 دروش طن تیز و نازه نشست  
 دانی که خوشی او چه سان بود  
 در سینه میان خود بزنار  
 در هر خم زلف دلفد پیش  
 آمد نشست و پیدما مرا  
 الفصه جو پید مروی او دیدن  
 در دانی جنان بزرگوالی  
 در دنی بسند درون شد و گفت  
 نوساجه را به مش خورده خواند  
 گفتا که نشان راه جاییست  
 چون پید سخن شنید جان داد

در دست شراب او غوا تنه  
 چون آتش و آب زدکا  
 بچرخش بوسم جوا تنه  
 بکشاده دهن بدلسنا  
 صد عالم کافهای نه  
 بهماز محک با مفا  
 از دست بشد زنا ثوا تنه  
 بر خاست زوا خدره دا  
 یا این زبلائی نا کها تنه  
 بس گفت نشان ره جدا  
 کا بجان نه نوی و نه نشا تنه  
 عطار سخن بگو که جا

۵۲  
**و ایضا**  
 فیله

۲۲۴  
 که صدوی زلف ز درانی به افناد  
 در از روی زلف جو زنجیر تو عظام  
 جز نازیبی داشت سز زلف تو درش

ز کانی حجه خال تو بر جای که افناد  
 دیوانگی آورد و پیکره زره افناد  
 از فرق مه بخت نسنان کله افناد

سسر

سد سبزه کلک کن رخ رانی بدیدیم  
 کی کرد ز عشق رخ تو ثوبه زانی  
 خفا که اگر ناکی جبران بود سخوی  
 نایا دشه جمله خوبان شد تو  
 چون بوسه ستانم ز لبش غم منزه  
 از غم سد جابه ز غم خان بنویشید  
 شته باز دلم ز آنچه سهین زلف زانک  
 جان در دل عطار که دور از تو نداشت

چون طره شب بزرگ نوروزم سپه افناد  
 که شومنی آن ثوبه نه در صد کنه افناد  
 بر جمله خوبان جهان با دشته افناد  
 بس آتش سوزان که ز تو در سببه افناد  
 با نیر کمان چشم تو در پیشه افناد  
 نایوسف کم کسسته در آند چه افناد  
 در ضانه ما نشت که این بار شته افناد  
 هرگز کنی بداند که چگونه شبه افناد

**و ایضا**  
 فیله

۳۲۵  
 خامرکان محرم سلطان عشق  
 جمله مست مست و جام می بدست  
 بادکن بر آتش حشمی بر آب  
 گوش در در دادند خاش مود و کون  
 می نیک نم هر چکس در جمل ن  
 آب صافی عشق هم معشوق راست  
 خیزدانی عطار و در عشق جوانی

مست می ایند را ایران عشق  
 می خد امند ز سر سلطان عشق  
 غرقه اند محمد ز بابان عشق  
 مشط با کانی زند فطان عشق  
 کاب صافی ما نشت از نشان عشق  
 زانک عشق کز وین او ان عشق  
 زانک در در عشق شد در ان عشق

سور کله



و ایضا فیله

۲۲۵  
 پیا که قبله ما کوشه خرابانست  
 دران مقام کنی دها عاسفان خورشید  
 کسی کنی دروشن مغاسف پیوسته  
 روز و شب تا روز خفته و شبیج از آنک از دل است  
 ز کفر و دین زدنک و دین و ز علم و عمل  
 اگر دینی مغاسف عاشقی بریش  
 جدا نماند که چیسف لذت عشق  
 مقام عاشق و معسوق از دوران بردست  
 بزوش در دوزخ نشو اگر بفا خواهی  
 بکافی نفی فروش و جنانک برنایبی  
 نکه مکن بدو عالم از آنک در ره در دست  
 اگر چه بال بهائی مان هر کد ای بی شوق  
 بازهد در جبران و جان که سوزد  
 زهد و کفر فنا شود این ره ای عطار  
 کنی باغی ره عشاق فانی داشت

و رعمه الله علیه

۲۲۷  
 سافا خرن کنی مار خن نخار کشم  
 زاهدانه نشن را یکی کوزه درد  
 هرست هست که مانی در و صوفی کردنی  
 هر کد در ره اسلام قدم ثابت است  
 هر که انا الحن رند از ناره حق مجوید  
 چند دارم نمان زنده و مرقع ز ناز  
 هر کد کون که دهد دنیا و دین مشم  
 کنی زدن بار نایم مکر بار کشم  
 اندر راه غم عشق جو عطا رکشم

و لک ایضا فید

۲۲۸  
 میدا بار در کوری غمار غماز  
 خرقه اش زرد و در حلقه دین سر جمیع  
 درین در میغان در بر شنی او باش  
 در دغار بنوشید و دل از دست ناز



۲۵۰۰ گفتیم ای پرچم چون این که تو کردی آخر  
 من چه کردم جو خیر خواست خیر باند بود  
 باز گفتیم کنی انا الحی زده سرد را ز  
 دل و دشاخت که عطار در راه بسوخت  
 گفت کین داغ مراد در جان یار نهاد  
 کلام آنست که او در ره من خار نهاد  
 گفت آه ای زده ام روی سوج در نهاد  
 از نایب قدم درین عطار نهاد

**وله الحقیق**

۲۳۹ سازند و مقام ز مباحی لیم  
 خور خواره جو خاک جرعه از جامیم  
 هد چند کنی از کوره سلطانیتم  
 جانان شد اب شوق هر ساعت  
 کوسوخندان نور مباحی اند  
 ما فخر و صلاح کنی خدیویم  
 در بن کانه زنده را ابالی ایم  
 کافور در مباحی ار بود اصلی  
 نادان منی ای عطار  
 آتش نمایی هد نواحی لیم  
 خون ریز زردیه صراحی ای  
 نه شبای ایم دهنه جناحی لیم  
 تا صبح و صبوحی و صباحی ای  
 پس سخنه ایم پس مباحی لیم  
 چون خال مقام بی ملایمی ای  
 در مصطبه مست لانداحی لیم  
 کافورنه کافدای رباحی ای  
 حالی زنده منی ملاحی ای

**ولفیه**

دل جانم بیدر جان و دل  
 منجید شدم منی دا - من  
 این قدر اکرم کز آتش عشق  
 چون بود کشته از کشته خجل  
 بحالی خواستم جو خنجر بیخ  
 بجای ساختم بجای منم یک  
 جان عطار مدخ دنیا نیست  
 کوبدای نهاد منخ نام

**وله در اده مضجعه**

۲۴۱ شد در ره خرابانی خرابست  
 بکیران خانه نا ظاهر بیدینی  
 دران خانه شد اکیسان نمایند  
 خدا با نیست پیرون از در عالم  
 پس کز بونی در در آن خرابات  
 با سانی نیامی سدان کار  
 بقل این راه مسبره کاندیز راه  
 مثال نود درین کج خرابات  
 کر لجا خانه کبیدی موا بست  
 که خان عالم در عالم سرا بست  
 جهانی کوبدایش کز بر آبست  
 در عالم در بر او چون خرابست  
 فلک را در زرشب خنن شنا بست  
 که کاهنی محنت و نهی نیک نا بست  
 جهانی عقلم غنم خرد و خلابست  
 مثال سایه در آن نا بست



چگونه شرح ان گویم که جا نهر  
 ز عشق لیز سخن مست و خرابست  
 اگر بستی زسدان سوانی  
 جلوه من که خاستی جویست  
 برای حسرت و جهتی از حفت  
 هزاران خان در دام طناست  
 ز درد این سخن پیدان ره را  
 محاسنه باخون دل چنابست  
 جوانمردان دین را از مصیبت  
 بگره افشانه و دلها کبابست  
 ز شرح لیز سخن و ز خجلت خوش  
 دل عطار در صد اضطرارست

و ایضا که غفر الله ذنبه

۲۳۲  
 در آمد دوش تو کم مست و هشیار  
 ز سر ناپایی او افزار و انکار  
 ز هشتمانی نه دیوانه نه عاقل  
 ز سرستی نه در خواب نه سنا  
 بیک دم از هزاران سوهی میکش  
 فلک از کشت او می بود روا  
 زهد سویی که بر می کش می سخن  
 زهد جز در پیش صورتها بسیا  
 جو باران از سد هر موی زلفش  
 زهد عاسقان می سخن بندا  
 زانی کند می افشانند در دن  
 زانی کل نهان میگرد در زنا  
 جو یوسف همچون زهد دم زک دیگر  
 ولکن آن همه زلفش بیکیا  
 همه اضدادش اندر یک مکان جمع  
 همه الوانش اندر یک زبان یا  
 زانش دام عین مکانش  
 ولی نه این و نه آتش بدندا

در صدش در مکانی و زمانی  
 تو میبوشی این که حرفه اسطوانات  
 و کربا عقل کرد این ز کردی  
 و کربا خانه میان بنی بدنا  
 جو دزم روی او کفتم جیبهای  
 کی من هرگز ندانم غمترش دلدا  
 جویم داذکر در یابی قدرت  
 نیم مدغنی دو عالم زو منقار  
 علی الحبمله در و کم کشت جانم  
 دل کفرست خون گویم زنی کار  
 اگر گویم همه عمر آنچه دیدم  
 سهروی بناند زان بکفتار  
 چه بودنی که زبان من نبودنی  
 کنی که تا ناست نیکو شرح واسرار  
 زبان مویی از اش از ان سوخت  
 کنی تا باس زبان دارد به بخار  
 جو جیبهای در عبارت می بناند  
 فضولی باشد از لفظش به اشعار  
 اگر من با هر دوئی میبیدای  
 بدانی ستر این معنی جو عطار

و فی ه

۲۳۳  
 انرا کی نیست در دل ان سر سینه  
 نبود کم از کم و بود از کم کمینه  
 خواهی کنی از فرینه بدانی که عشق چیست  
 ناخوردنی ز عشق ندانند فرینه  
 درد ارطک عشق خلفه کسنی بود  
 کورا بود ز در حفت خد مننه  
 مرغش طن عاشق و چند اش حوصله  
 کز هر دو کون لایق او نیست جینه



شه من سرعش که مطالب جمله اوست  
 عمرتی ز عرش و فرشت طلب کردی احدیست  
 در عشی اگر سبکینه بدنا یدت نکوست  
 طوفان عشی خیزد پس و پیش در رسد  
 ای سانی اشب از سر ل عشی و بخیر  
 جندان شراب ده توکنی با منکر و مقر  
 بشکن پاله بردرزها دنا مگر  
 عطار در ریشاخن و در فناخو ز

نبیست بس عجب مطالب از سفینه  
 جل روز نیز اطلب از فر سینه  
 لکن نرصد هیچ نیدر ز سکینه  
 جرد در روز سینه نانی سفینه  
 هر لحظه بر کن از منی در شرفینه  
 در سینه نه مهر مانده کینه  
 در بانی زاهدی شکنک الیکینه  
 جو رسعید مهنه نیانی هه پینه

**و ایضا**

ای مدقع نوش در خار شو  
 جندان ز ناموس و ز برودغان  
 یا برو از خلفه مردان دین  
 یا منادی کن انا الحق در جهان  
 چون نه در کف در در امان نام  
 چون جنت نیست در مسجد دمی  
 عاجزی در دین در رفت خوشن

با مغان همینه اندر کار شو  
 توبه کن نیز هر سه و پندار شو  
 در میان خلفه کفار شو  
 چون انالحن گفته شد بردار شو  
 کید ز ناری و در رخسار شو  
 نه مرتع کرد و در زنا ر شو  
 عالم تجرد را عطا ر شو

**و نورا الله قیده**

۲۳۵

در آمد دوش ترک نیم مستم  
 دلم بر خاست دهنم رفت از دست  
 جو امش سسته می مش آورد  
 جو یک در دنی جان من فروردن  
 جو عزم زمد کردم کند دینم  
 بس لزستی عسفت گشت معلوم  
 جو منی برستی مرا کر عشی جو منی  
 چه گویم خون نه فانی ام نه بانی  
 جو در ز کون افتادم جو عطار

بیز کنی برد دیز و دل زدستم  
 کون من خا در نه دین نشستم  
 بسشته توبه سنگین شکستم  
 من لزد و قبول خان رسم  
 بعد مستی ز کف در زهد جسم  
 کنی نفس من بن و من بن برستم  
 همی هستم خائک از عشی هستم  
 چگونه جنت مشاوم نه مستم  
 لکن کون بودم کدر دستم

**و برد الله منجیه**

۲۳۶

عاشق لعل شکر بار توام  
 هیچ کارم نیست جز اندوه تو  
 پر من نه دل جهان مفروش زانک  
 نوجو هر شای من خون زره ام

فشنه زلف نکونسار توام  
 روز و شب همینه در کار توام  
 که میان جان خردنک توام  
 کنی من پیکس سزاوار توام



گفته کم کید جان در عشق و در  
گرخواهی بخش خونم باک نیست  
جان من در بند صد اندوه باد  
بود و جانم مکن زورائی صدم  
چون بداند من خست از زلف  
زلف سلکن بر کشائی و زلفشان

لم کرمم هر صد فنار توام  
من هرگز بخش بسیار توام  
گر جان در بند آزار توام  
کز در جان عاشق زار توام  
نادیدم نباید سدا ر توام  
کز سز زلف تو عطار توام

### و ایضا فیله

عشق آمد و اشق بدل در زد  
اسوزده بدم نفسنه در کنجی  
شاخ طدبیم ز بیخ و من بر کنند  
گفتند که سیم بر نکارست او  
طاووس خشن جو کرد یک جلاوه  
از حمده او دلم جو در ریاشند  
عطار جراثش دل آمد نزد

نادار لکن اف لاف دلبر زد  
کامل غم عشق و حلقه بر در زد  
هد جز که داشتم همز کرد  
ناروم از ارزوی او ندر زد  
غفلم جو ملس در دست بر سر زد  
در یابد منی کی موج کوه زد  
هر دم کنی زدا زمین اخگر زد

### و فی الغزل

### و رحمة الله علیه

کد ز سر عشق او دایه خبند  
چون کسی از عشق هر کز چنان نبرد  
کد ز جان خودش سپهری الصلا  
عشق در رانست نغمه شکر لب بدین  
کو مرش اسرار و هر سهری از او  
سردگشی از هر چه عالم همچو مویان  
دوش مست خفته بودم نیم شب  
دند روی زرد ما در ما فتاب  
رجش آمد شربت و عالم بداد  
کیچه مست افتاده بودم ز لیس شراب  
در رخ آن انخاب همد در کون  
کچه بود از عشق جهانم بر بخش  
خفته و ستم کون آن ماه روی  
گاه منی مددم کفی منی ز ستم  
عاقبت با کنی بد آمد از دلم

جان بده در عشق و در جانان ز کد  
کرویم از عاسفانی چنان مبر  
دوره می نویسی ز جان رو الحذر  
آب دریا آتش و موجش کهد  
ساکنی را سویی معنی راه بدر  
کرسد موی لب ز صافی خبند  
کوفتا آن ماه را بد ما کد نر  
کرد روی زرد ما از چشم تر  
یافت یک یک موی من جانی دگر  
گشت یک یک موی بر من دیده در  
مست لالعلف یعنی کردم نظر  
یک نفس نامن ز بانم کار کمر  
لاجرم ما نامم خنیز ز خواب و خور  
در میان سوز و خنر شمع سحر  
میها بر خاست از خون جگر



چون از آنکس که از چشم با ز  
 من در دروغ حقیقی و طلب  
 ما نفعی او از داد از گوشه  
 خال در دنبال او بایست کرد  
 نین فدره آب در هادن کوب  
 بی نمانی من که اندر امد هست  
 این کمان مدکنه باز نمانی  
 مانعی اتی عطار در اول قدم  
 نه ز طنان نام دینم نه اش  
 به زدم چون مرغ سبیل بال و پر  
 کانی ز دست رفته مرغی معشر  
 نازنی ازین کلخز بد  
 در نفس نمانی کنی با دانی بس  
 خواه مطرب باش خواه نوحه کرد  
 جان خود می سوز و حیران می نگر  
 کنی توانی بر دلین وادی بس

وايض فيله

کد نسیم بوسم بند شود  
 بس که پیداهن بدرم نام کرد  
 کربد اندن برقع او شش بخش  
 و ربه اشاند سر زلف دونا  
 همدلی کوزلف او زنا ساخت  
 از دوعالم فارغ آید تا ابد  
 کد کئی برسد که مش روی او  
 هر که نامنا بود ستا شود  
 بویی از سر اهش پیدا شود  
 زاهد منکر سد غوغا شود  
 دل ز زلفش کافری بکنا شود  
 نه شک آن دل بومنی جفا شود  
 هر که او مشغول این سودا شود  
 در جبر استور نه دشمنی شود

نوجوانش ده کنی مش آفتاب  
 ای دل از دراجد انخاشند  
 هر کنی دور افتد نه جای از طلب  
 ماهی از دریا جو در خال او فند  
 کد بونش منی کنی کانی ملام  
 کردل عطار با دریا بود  
 نوره سرگردان زنا پروا شود  
 از خان در یکسی تنها شود  
 نمی درود ناز و زلف را بخا شود  
 می طبند با جگر سوخی دریا سوز  
 کارش ای غافل کجا ربا شود  
 کوهی نه مشک نه مینا سوز

وايض الكفیه

هر که در ز رخانه مرد بیکانه ست  
 و ریدم صور باهش آید لیز می  
 بر محال دور آینه ناسده آمد  
 درین لیز در رس عشو که کورن  
 هر که دلنی سلخ شاخ بافت خوشانه  
 در جرم معنی کنی عمر نشنه اشانست  
 عاشوره راه زار کونه حنیث  
 عشو که اندر خزانه در جهانست  
 چون رخ معشورانه شبهه و نه مثلست  
 تا بدم و دست در دماغه ست  
 نشت مبارز محنت بزخانه ست  
 هر که کمانی بر ده که شیر زبانه ست  
 آنک ز کونین بی نشان و نشانه ست  
 سالک لیز زلف شاخ شاخ خوشانه ست  
 هر چه روز جهر دشت عشو نشانه ست  
 در بس و در شش لیز طریق روانه ست  
 در ز صندق سینه کج خزانه ست  
 سلطنت عشورانه سر نه کرانه ست



چشمه دکار زود حوائی و بحرانی است  
 ذره اگر نه عدد براه بر آید  
 مرد در همان دام ودانه ایست و لکن  
 ناگنی زیانم منطف عشق در آمد  
 عاشق و معشوق هر سه همانه است  
 ذره که باشد حوائی بیکانه است  
 دانه و دل را در دلم خوردانه است  
 درد عطار صد هزار زبانه است

**ول فواله مبره**

۲۴۱  
 مخرج از برده نمود ای غلام مر  
 دید شد اغر فلاح می بیار  
 ۲۶۵  
 درد خرابان میباید که  
 بد دلم اش فلن از منی کنی  
 آتش در ده بصوتی که عمر  
 عمر نبون اول انسانه می  
 روی زمین که همه ملک پوشند  
 بش به زانک بلای دگر  
 گوشه شن باش که چون جرخ  
 دانه او میدجه کانی کنی دهر  
 صد فلاح خوش بیا این کرسست  
 چند کانی گفت و شود ای غلام مر  
 چند کلمه بانگ کن زرد ای غلام  
 هین که سنی درد زرد ای غلام  
 آینه دل بزدرد ای غلام  
 می کند زرد زرد ای غلام  
 هر چه می بود بوز ای غلام  
 در نی نومر که چه سود ای غلام  
 هر نفس روی نمود ای غلام  
 کانی زرش نور بود ای غلام  
 دانه ناکشند در زرد ای غلام  
 هر که دخی خوش نمود ای غلام

بدر عطار فلک هر نفس صد را نده کثوز ای غلام

**ول حکمه الله علیه**

۲۴۲  
 کمر خ او ذره جاک نماید  
 رز رخش لحظه نقاب بر آید  
 ذره سگ کشند در مقابل خود کشند  
 مرد سلمان اگر زلف سیاهش  
 هر که لعشش فروخت عقل بفسان  
 دوش همش غمز من بخت مرا گفت  
 عشق حرامت بود اگر نوندان  
 درد هنر نفس درین جا هست  
 کد نو در ز راه خاک راه نگر دی  
 چند عوطا صد در مقابل خود کشند  
 در زکرائی خود نمائی ناسد موتی  
 هر که در ز در خانه در دکش افناز  
 ظلعف خود کشند راز اول نماید  
 هر دو همان بانی خیال نماید  
 نیست عجب که ضعیف حال نماید  
 که نماید در حال نماید  
 جمله نقصان او کمال نماید  
 غمز تو ام چشمه زلال نماید  
 کن هر خون ما مراحل نماید  
 هر که در ز راه جاه و مال نماید  
 حال شد از زرد کوشال نماید  
 مدغ وجود توید و بال نماید  
 هر دو جان بش آن چال نماید  
 کور شود از دو کون و لال نماید

در که دولت و رانی عالم عشق  
 در دکشی در هزار سال نماید



شک شالم طلب کن خود درین دیر کابینه عطار را اشک نایب

**و** *بسم الله*

۲۴۳  
 لذت در یابی غدق اوست جانم  
 بیه رفتم درین دریا و کفتم  
 چون آمو با زخیم سید دریا  
 جو چشم نیست در اینج مقصود  
 چون اینما ماذر زاذ کشتی  
 جو در دریا جنب با اینم مدد  
 کسی در آب حیوان شده میرد  
 درینجا کایج می چشم بندیدم  
 ندارم که شبه حامله دلکن  
 مرا از عالمی علم شکریه  
 کسی کور روی این دریا بندست  
 ولکن آنک در دریا بست غرقه  
 بروز چشم و لکن در میا نم  
 کثاده شد بد را دیدن کا  
 سهوی ز دریا می ندا  
 اگر من غرت لیز دریا با  
 درینج ریاهه بر خشک را  
 چنین لب خشک و زدامن از  
 بگویند آخرا ن کس رامن آ  
 دنیز غم برد ریگانا ند جا  
 بانواع سخن گوهد مشا  
 کنی باشن یک شکر اندر دها  
 دهد خوش خوش نشانی هر جا  
 ندانم نادهد هر کز نشا

احمد عطار را فانی پیا بهر  
محمد دولتش با فانی پیا بهر

**ایضاً** *فیله*

۲۴۴  
 نمشی سیم برم نمه مست  
 هوش شدن از دل من کور شدن  
 جام می آورد مد اسش و کفت  
 جود دل من یهائی می عشق یافت  
 بعد بر آورد روی خانه شدن  
 کم نزع او باش سید دمه در د  
 نکل و بد خلق پیک سوکها د  
 چون جود می خوش بکلی سرخفت  
 در بده عطار بلند کن صدید  
 نعم زنان آمدن و در در شکست  
 جوش بخش از جگر کم کو نشست  
 بوش کن از جام و مشو هیچ مست  
 عقل روز کشت خرد ز در دست  
 خرقه تخم بر زرد سنا ر بست  
 ره زن اصحاب شدن دمی برست  
 نش سگ هست سگ دست هست  
 از جودی خوش بکلی بدست  
 خال شدن و در بر او کشت مست

**و** *عشق*

۲۴۵  
 ای لب تو کنن خانم عشق  
 نوز عشاق فارغ و شب و روز  
 بتوان خوردن نوا در خفتن  
 نا ا به ختم کرد جده نش  
 روی تو آفتاب عالم عشق  
 کار عشاق نه توانم **عشق**  
 که حرامست بی تو جز غم عشق  
 سلطنت در جهان غم **عشق**



سهره بیکه زه ندرتم عشش	در صف دلبران سدرت زانی
نیست همان گرفته ام کم عشش	جان من عزیز بعشش تو زنده ست
وستخیزی چنانک بیکدم عشش	نشواند نمود صند دم صند
در سدا برده معظم عشش	با دشا همان کون در ببا شد
کس نیاند هفتز محمد عشش	صند هزاران هزار خیز کدشت
انک هدم شود مسلم عشش	در در عالم نشد مسلم کس
در اسال و نهاد محکم عشش	سدا کهن شد اساس محکم عفل
خنیکی پیش شد زمر هم عشش	جان اندا کنی زخم عشش رسید
ناز کنی منی دهد ز شب بمر عشش	دل عطار چون کل نور ز

**و برادری صبحه**

۲۴۵

در بزج پیرغان ز خود و او با شد	باردگر پیرد ما مفلس و فلاش شد
در ره ایمان و کفر در در جهان فلاش شد	بیکه نفر پادش خد فیه دعوی سپید شد
در دینی اندر خورد عاشق و فلاش شد	ز اشق را پاک سوخت مدعیان را بدمر
کم نذر اشنا دگشت جلیله بر طاس شد	بال های گشت بوز بزیب لمرکان
فانی و لاشی گشت یار هوداش شد	لشده دل را ز عشق پار کران بر نهاد
عفل جوطا و س گشت دم جو خاش شد	راست که نمود ز روی ان معور شد چهر

و هم زنگ را اولتر بیت ساز گشت	عفل ز شوی ارمانی نفاش شد
چون دل عطار را بحر کج بخش دید	در سخن این بحر آب کمر باش شد

**و رحمة الله علیه**

۲۴۷

ما یم ز عالم معالی	روزی در سه لهریز حوالی
در عشق و لحن ز نیم جانی	بر داده ببا ذلا ابالی
بکد شنه ز هستی و کورنده	چو صوغ فی ابن زوت حالی
اندر صف عاشقان حسدت	از بره تنگی فلکنه فالی
بس بیافته بد نیز مقامی	احسن ز ره لای مقام عالی
ما راجه مدقع و جبه اطلس	چه نیک کنی چه بد سرکالی
ای زاهد کهنه در دنفد ست	بر خیز که گوشه ایست خالی
شاناله عاشقان منیر شنی	بوظن ز ره جند نالی
آن منی که نویمنی خولای حرامست	پامنی بخوریم جند حلالی
ما برسد استیم بیوست	مسنغرق بجد لایزالی
ماند خوابیم چون بوز خواب	در هوش تیر ذوالجبالی
چون خواب کند کسی که او سرا	لنزیک روان بوز نهالی
عطار بد و که دست بردای	لرحمله عالم معالی



# وایض کافیه

بارد کویپ را رخت بخار بر برد  
 خرقه بر آتش بسوخت دست بز آو برد  
 دین میزد و ب خویش کرد سپیه رو چنانک  
 برسد میدان کفر گاه کنی ز کفار بر برد  
 نغمه زندان شنید راه فلند که رفت  
 کیش خان نازه کرد قیمت ابر او برد  
 در بر دیزج ارد پر چپش فامانی بگرد  
 دین بز ساله را از کف کفار بر برد  
 در دخر ابات برد دزد می عشق یافت  
 عشق بز غلبه کرد عقل پیکار بر برد  
 چون می تحقیر خورد در حرم کبریا  
 بانی طبیعت بست دست با سر او برد  
 در صف عشاق شد پشه لای پشه کرد  
 میشه لای شد چنانک روزی عطار برد

## و الحمد لله علیه

ما کبر فدم نامسلمان بیه  
 نام او رکند و تنک ایما بیه  
 که محرم کم ندر خدا با شه  
 که هم دم جا بلین رهبا **نیم**  
 شیطان جو ما بست کله بخت  
 کز سوسه او سناذ شیطان بیه  
 زان مردنه ایم کز کشتی ترسیم  
 سر پای برهنگان در جهما **نیم**  
 در مانده ایم و راه بس دورست  
 ماراه بکار خود بخنی دا بیه  
 با جاره بکار خویش جنرها بیه  
 چه حمله بکار خویش جیرا **نیم**

کنی باشند و کنی بود کنی ناکاهنی  
 لیز برده بکار خویش بد را  
 صد برده کنی بعد از آن پند آید  
 از آتش معدن بسو زا **نیم**  
 زانجا کنی در آمدیم از اول  
 جانزاسوی ان کال بر سا **نیم**  
 عطار شکسته دل نیک دغنت  
 از برده صد در کون برها **نیم**

## وله ایضاً فیه

کرد در صف زین ازان دین دار نخواهم شد  
 از بچه بازند لیز در کار نخواهم شد  
 سده عمر نمی بینم از دین اثنی در دل  
 وز کفر نهنگ از خود دین دار نخواهم شد  
 کنی فانی خون باشم از قول انالحن من  
 کز عشق حوشا فان بردار نخواهم شد  
 دانم کنی نخواهم بانث از دل بر خورد کانی  
 نامن ز وجود خود نپار نخواهم شد  
 ائی سافنی جان منی ده کاند کف فلاشی  
 ان از جو مرادی نیار نخواهم شد  
 از یک شی عیش او آمد روز بنام منم  
 کز شی آن هد کز هشیار نخواهم شد  
 نادند خیال او در خواب همی بستند  
 در خواب خیال او بندار نخواهم شد  
 هر چند که عطارم لکن بچارست این  
 عطر هر لفش عطار نخواهم شد

## و الحمد لله علیه

مامرد کلیسیا روزنا بیه  
 کسبای که نیم ز نام بردا بیه



در یوزه کتان شمد کردا بنهر	شس خج زمان کوی خما	لیهر
باحمله مفسلان بنصد نفهم	با جمله زاهدان باز کا	لیهر
در فسق و فحار میبدا سنا ذمیر	در دید بهمان معنی بهنجا	لیهر
شس بیج وردا معنی خندم الحن	سالموس و نفاق را خرید ا	لیهر
در کلخز بنیده سد فرو برده	کاهی مسیهر و گاه هشیا	لیهر
وانکه هر شاهان نام معلوم	کاهی عومر و گاه عبا	لیهر
با وسوسه های نفس شیطانی	در حضرت حق چه مرد اسدا	لیهر
اندر صف دین حضور خون ساپهر	کاندر کف نفس خود گرفت ا	لیهر
انروز همه رفت عیب ما امروز	آنست که در سندرستی ما	لیهر
در دست که او ست آرزوی ما	نه او هشت سد فرو نا	لیهر
نه او جو نه ایم صرجه با ذابا ذ	جهیا ر زمر چه هست میزا	لیهر
در راه یکا تنگی و مشغولی	فارغ زرد کون ما مجموعا	لیهر

**و نذر الله بنده**

درده می عشق بیدم ای سانی	تا غفل کند کز آن در با فنی
نزد غفل کز آن کوی بد دعای	مگذر که گذشت عمر ای سانی
در دینی درده کنی نوبه پیشکستم	تا کنی رنفاق و زرق و خنای

مانند وجود بار سایا بنهر	از روی دریا نهمفته زرا فنی
ای سانی جان بیار جام می	کا مروز نوردست کبیر عشا
تا با زر هم یک زمان از غر ز	فانی کردیم چهار زبان با فنی
روشم بهای نروده آفات	بوغر زنده رفون و نه زانا
کس می نند باستان شو	زرا کنی بود ره زدی نوز طامنی
بس جان که بسو خند سنا فان	براش عشق نوز مشنا
بنای خنای رخ که خود گفتی	با ما کنی تخلفوا با خانی
عطار بود که در ره معنی	امروز محقق باطلا

**و ایضا الله**

بردارم حاجی ز خنما	بدر بند روی خر نه زنا
با درد کشان درد مشه	نشس و دمی مباحش هشیا
یا مش هر اسجد در شو	یا بند عنای زای بدر ا
تا چند نمان کنی به نلیس	انروز موزولانی ز لعینا
کو نر صفتی با کوی سدره	و بر مرد رینی درای در کا
سدر زنه و هدر چه با نین کن	که کعبه بجائی و گاه خما
چون سیر شای ز هر زده کالانی	انگاه بدن درای یکبا



گاه آئی و گاه باز کردی  
چیدای کنی صلاح نود را نشت  
اینست نشان مرد دین دار  
منوش کنی با نواف عطا

ولفاده بسته

هددم مست بیازار کشتی  
منی عشم محشان و مرا  
کامم از کف دین بیازارانی  
کامم از راه دشن دور کشتی  
که ز مسجد خرابان بهای  
چون ز اسلیم مست تنک آید  
چون مدانکه ره دین بینی  
بس که سران جصف بن سرا  
ای دل سوخته کوبد در هی  
بیدارین کل و صاش شب و روز  
اش اندر دل ایام نای  
پوی با بجز مژه عشق بهای  
غم مسوق کنی شادی دلست  
راستی حسنه و هنجار کشتی  
مست کردانی و در کار کشتی  
کامم از لعبه خمار کشتی  
کامم اندر هر اسرار کشتی  
کامم از می کنه در غار کشتی  
از نصلیم بیدتار کشتی  
هددم در ره کفار کشتی  
اندیز و افه بیدار کشتی  
چون جوانی بن نای و بار کشتی  
بجو کلین مستم خار کشتی  
خال در درینه اغیار کشتی  
باده بچمده و ایام کشتی  
در ره عشق جو عطا کشتی

۲۵۴

۲۸۰۰

چشم خوشش مست لک خوشاش  
ز کس دستان گزشت دست دل از جلیه برد  
زاف بر دشتاش لطفه بکوشم از آنک  
خاک سبز او کوبید من شلخ کرد  
بسته شش او شور دل عاسفاش  
چون سخنش را کذر بربش تراوش  
عقلش را مریز در ندان شدنت  
سینه خطش دمند برب آب حیاف  
محصف سدنظن خاطر عطار ازو  
حوش چشمش از انست کرمه دستان خوش  
هر کنگد چشم او کوبید دجان خوش  
بر رخ جویزه او زلف بر نشان خوش  
خاک سبز از زان لب خندان خوش  
شور دل عاسفاش را شکر نشان خوش  
ان سخنش از بجز شکل زان خوش  
مست ز هر شک کان لب دندان خوش  
بخط سهر بنبر او چشمه حیوان خوش  
در صفت حسر او مرد در نشان خوش

ولفاده بسته

از کان ابروش چون نیرمکان کلرز  
راست اندامی چشمش من که خواهم حکم  
باز دوشی آب را بجه زره داند نمود  
در زمان از آن کرد ز سره از بالای خوف  
ماه رویا افتاب لیز شک تو همان شود  
با نرا هم چون تر کردن نشت و راز نهی تو  
بر دل نغوز زخ لکشت از جان کلرز  
تا اول شکر کان او زهانی مژگان کلرز  
که بخش اند زبان زلف زره سار کلرز  
که پیش ندان سرخ دامان کلرز  
که ز مویب سایه بر خورشید خشان کلرز  
نیو بالا خنر ز لاله سهم زان کلرز

۲۵۵

۲۵۶



روز آهن هرگز در فرغ و از بهر فن  
در دل عطار از عشق جهان افساد  
آه خیز روزم از گردن گردان بگذرد  
کز لب او اش از زبان کیوان **گذرد**

**و** بسم الله تعالی

۳۵۷  
بالبلطک سخن در جان روز  
عقل چون شرح لب بو ش بود  
هر که ارسد سبزی خرد نودند  
چون سبک سبزه خط نیست  
انج در دست را روز در دست بگوئی  
چون روز خورشید رویش اشکار  
هر که روی به جو خورشید بودید  
هست جان عطار را شنید از آنک  
باسد زلف نود در امان روز  
مش کز لب ازین دندان **روز**  
چون فاسد بر خط زبان روز  
در خط نوباد لب دیان **روز**  
منی ندانم نانا فلک را آن روز  
ماه زرمیغ در بنیان **روز**  
کوه جبرخست سر کرد آن روز  
شرح آن لب بر زبان جان **روز**

**و** بسم الله تعالی

۳۵۸  
سزست در آمد از سد گهای  
ناشنه رخ و کوه رزده هوی  
چون نه خوانید در چشم مسش  
چون سخن مولای کوه در آب روی

نرک فلک کش جان منی گفت  
فدایز کنان فلک که احسنت  
مش لیش اب خضر شد خاک  
دل زارهای های مگردست  
یکدم نشن کنی این دل مست  
جان منی خواهد زهد کنی وام  
عطار نوی و نیم جان منی  
کای من ز میان جانست هند روک  
کو چشم کنی بنکر زبانی **روی**  
ز رود مش به شب سبک گوی  
منی گفت گهای های کای **هوی**  
چون باز دهنی روز ز هند سواهی  
بر روی تو منی دهد بصد **روی**  
بادوست نیم جان سخن گهای

**و** رحمة الله علیه

۳۵۹  
هر زمان نه خود هوای میکنم  
که مستی های هوی می نه منم  
غدقه زانم درین دریا ریخون  
تنگ دل شد همد که آه من شود  
چون مرا با دینت از وصلش بدست  
ای مرا چون جان بین زالی من  
در غم چون کم ازنگ ذره امر  
روشنی دیده عطار را  
نصد گهای دل برای میکنم  
که کوبه های هائی **میکنم**  
کار روی آشنائی **میکنم**  
زانکه آه از تنگنای **میکنم**  
خوشش را خال بائی **میکنم**  
کین همه زالی نه جانی **میکنم**  
هست لایق کوهوائی **میکنم**  
خال باش تو شبیائی **میکنم**

در زنده کج اغار



۵۲ **ولفه**

ای روی بوشع بن برستان  
 زلف نوزده هزار طفه  
 حوشید نهاده چشم بر در  
 کردون خزار چشم در شب  
 انج از رخ نوزد در اسلام  
 میدان ره حروف زلفت  
 در عشق نونستان که هستند  
 مکن نوزد لطف تو خلاق  
 کوی تو کنی آب خضر بودست  
 ای بر شک بس بلند آخرد  
 کلکون جمال در جهان ناز  
 کین کلین نوزده اعدت  
 مشغول مشو بیک کنی راست  
 ز غمی زلف خسته ز غمی  
 نوکین کلستان حشمتی

۲۹۰ ۲

۲۸۵۰

۵۳ **ولفه**

دل خون شک و از توام خبر نیست  
 کفتم که دلم بفرزه بردت  
 زرمی خواهی که دل دهی باز  
 می توام سرد از تو بچید  
 در عجبه اندیش امروز  
 خبر بر تو روی نشست عالم  
 دین آوردم گت نور دین را  
 کفد آوردم که کافرت را  
 کف دست نال او ز ره تو  
 جز کافری و سیاه روی  
 خاکش بر سر که همچو عطار

هدر در سرد ادنی دگر نیست  
 کفنا کی مدال نیز خبر **نست**  
 جاز هست مداد لنگ زرنست  
 کوهست سر هشت و صد **نست**  
 از روی تو کل شکفته نونست  
 لکن حکم مدانند **نست**  
 بی روی بود ره اشد **نست**  
 از حلقه زلف تو کف **نست**  
 در عشق تو کف مختصر نیست  
 در عالم عشق معشیر **نست**  
 در گای تو همچو خاک در **نست**

۵۴ **ولفه**

مرا سودای تو جان می بسوزد  
 غم جلالک در رخ سوخت عمری  
 جوشم غی زا رو کربان می بسوزد  
 سکه ساعت در جلال می بسوزد

۳



بکندی اشی در جان در رفتی  
 رخ نواشی دار ز که همددم  
 جو شمع سر از آن اسعد نشست  
 سخن دادیم ده کفن نیم جانم  
 نهر از زید آه آتش بیمن  
 نهر از عشق بر زکدم  
 دم کردن خور ز اکس مهرت  
 بود در کار تو عا جز کشت عطار

دل من در در جان من بسوزد  
 جو عودم برسد آن من بسوزد  
 کنی از سزا بیا مان من بسوزد  
 زندادی محمدان من بسوزد  
 کنی از کوشش مکان من بسوزد  
 اگر کردن حیران من بسوزد  
 بدم کردن کردان من بسوزد  
 فلم شکست در دیوان من بسوزد

# ولفسه

عشق نوجوان در بغم ایست  
 وصف سوز زلف بر طاسم  
 از زلف تو سر کشان ره را  
 من موی میان بکشم زانک  
 همدندان تو جو مو بیست  
 دل میخواهی من نیم آنک  
 یک ذره خاک چه دره تو

نایت بزبان در بغم ایست  
 لبت شرح همان در بغم ایست  
 یک موی نشان در بغم ایست  
 از زلف بدان در بغم ایست  
 موی میان در بغم ایست  
 همدگر ز نوجوان در بغم ایست  
 از همدو جهان در بغم ایست

نه نه کنی ز رخ نقاب بردار  
 عطار جو او نوسند سبک دل  
 کان ز روی خنان در بغم ایست  
 در بند جان در بغم ایست

# ولفسه

از سرفه دلکشت مای نامی رسد  
 روز شب می رسد ناز خال زلف تو  
 بوی یکا با آمدن جز بهای منی رسد  
 بود زنجار سوخید بال منی رسد  
 از سرفه دلکشت مای نامی رسد  
 روز شب می رسد ناز خال زلف تو  
 بوی یکا با آمدن جز بهای منی رسد  
 بود زنجار سوخید بال منی رسد  
 در عجم کنی دست در خون جهان رسد  
 خال تو هم بچرم در ره عشق تو رسد  
 حشمت سبب که کنگر سوهی نامی رسد  
 کرد بر آفت در تو ایست بلای رسد  
 در عجم کنی دست در خون جهان رسد  
 خال تو هم بچرم در ره عشق تو رسد  
 حشمت سبب که کنگر سوهی نامی رسد  
 کرد بر آفت در تو ایست بلای رسد  
 در عجم کنی دست در خون جهان رسد  
 خال تو هم بچرم در ره عشق تو رسد  
 حشمت سبب که کنگر سوهی نامی رسد  
 کرد بر آفت در تو ایست بلای رسد

# ولفسه

ببین خط زنگش بفتد بر کرد  
 روی تو عظم صدف عسولت  
 نازخ ز نای تو تصویر کرد  
 چشم نوجوانم هدف شهر کرد  
 نگر کن چو زلف دل ازین زود  
 گفت که این چو زنی کشمید کرد



جاذبه کشمیدند از دخل  
زلف توام از دل دیوانه را  
هد که سوز زلف تو در خواب بدن  
از سوز زلف تو همه هیچ بود  
کفر از آن طاعت که در کابینا  
زلف تو اسلام بر افکنده بود  
سرخ دلم تا کی ز بوی تو شد  
در ره عشق تو دل جان بداد  
نال شکیبایی از حد گذشت  
کس نداند کمال عاشقش  
لاجرم اکنون چه بدم او فشا  
بر دل عطا ریحشانی از آنک

مش تو یک پیکه نفس بر کرد  
حلقه در افکنده و بد بخیر کرد  
کافر عشق تو تعبیر کرد  
هر چه دلچسب و دند پیر کرد  
لوکبه زلف تو شا شیر کرد  
لک نلو کردی تا چند کرد  
فصل از عشق تو بون کبر کرد  
تا جگر سوخته تو فید کرد  
جنگ بوان ناله شبکاید کرد  
در ره عشق تو بجه نفس بر کرد  
دانه جان در سرد نشور کرد  
روز جوانیش غمت مید کرد

و این فیله

ناخظت اند مش بر کنی بدن  
چون رنگت نیست رایج یک شکر  
مش خورشید و خن چون ذره

شسته شد از جنک و منگی بدن  
جان کجا اند زد لنگی بدن  
عقل نماند از سبک سنگی بدن

در زمان روی خون کل طوره کن  
تا بدیدم کرد چشم شک تو  
تا تو عهدی صبر کردم و بر زبان  
خی کشتم خوالدی رنگ از آنک تو  
طفلی ام هند روی وصلن مکن  
کشود عطا از خاک آفتاب

تا کند لب لب خوش آهنکی بدن  
چشم بونا کنی کنش سنگی بدن  
اسب صبرم میکند لنگی بدن  
آخر اند بوی یک رنگی بدن  
عجدر بر صورت زنگی بدن  
بر درش اند سبده سنگی بدن

و این فیله

ای روی تو شمع ناچ داران  
عجوبه زلف خنده کارت  
از عکس حال جان فرایث  
در مش رخت میاده گشته  
چون بویک رخ نمایی  
یک ذره غم بو خوشتر آید  
مکیاره مانده اند جمله  
در راه نونام و ننگ سازند  
از بر کس صفت است از منی

زلف تو طاسم زلف داران  
اغلو طه ده مبر کواران  
خوشند و قدم ز شرمساران  
از همد سجود شده سواران  
نافض صد دند اخنیاران  
از همد حضور عکساران  
در شش و ده نوشکرف کاران  
از ننگ وجود فدا مداران  
مخمره چشم بر خواران



کرجان بطاسم زلف بودی	بجان مکنند نهر باران
نودشتر جان دوستانی	بیرجان مکنند دروشد اران
اندک سد مویحه اگر چه	بسا ارشدند خواستاران
ناحید ز کوه در مالت	نومد شدنند امیدواران
درده می صاف وصل بچهار	تا باز دهند درد خواران
عطار ز یک کل و مالت	بلبل کردد بنوهاران

### و ایضا کفیه

ای عذای چشم مستم نام تو	حییم غم روشن از ایام تو
عقل من دیوانه جانم مست شد	ناحشدم جرعه از جام تو
شش حش از روی من سنگ بجوزر	تا بدیدم سیم هفت اندام تو
حلقه زلف توام دایمی نهاد	تا خلق او یختم از دام تو
غم حشمت اگر ختم بر حشمت	جان من اسود از دشنام تو
کفنه بودی کن توام بگرفت دل	جان بده تا خط کشم در نام تو
منظر مشیت نام تا در رسد	از زجان خواستن به نام تو
وعده دادی بوسه دهن زخمی	تا شدیم بصبه دین آرام تو
را بدار بوسه ام از تو من	مشردل بسنه ام در آرام تو

وام نکر ای وگویی بچشم	از فاضاها ای نه هنگام تو
بوسه در کامت نکه دارم صد	کردن بزب جو اهدا من کام تو
یک چشمی سوخی عطار دل	کره زدی به چشمی خام تو

### و ایضا کفیه

نه بگویم عذرت می افند	نه روی بر نظرت می افند
افغانی که جهان روشرا روش	دره خال درت می افند
در طلسای عجب مهی سکاقت	زلف زبر و زبوت می افند
در جگر دوزی رجان سونای سخت	چشم بر شور و روشدش می افند
در غمت بسنه کمر بد معنی	دل من جز کسرت می افند
آب حرم بدین می آمد	چشم من بر شکرش می افند
شکافی از نوط مع می دارم	به بیندش اگر کت می افند
شکرت بخطر می نه و دلم	خطا در خطرت می افند
شهر ملک تو جان ناعفاست	یا جفا عشقش می افند
کر جفا می کنی وجود زنی	نه بفضله است درت می افند
در عطا دارین مش مسوز	کنی لبت به بندت می افند

### و ایضا



۲۷۰ و افقه عشور انبیت نشانی بدند  
 فاقونوی عاشقی از تو نیاید دست  
 نه زهری ذره ز انج خط لب بر کنی  
 و افقه بایز تا بنوا نمی شنند  
 تا به بینی حال عشق نکیزد کمال  
 کار کند عاشقی بارکش نه فلسی  
 سوخته شود تا مگر در روز قضا نشی  
 در زگر و ریج من کایج همی چینه امر  
 راست که سلطان عشق خمیه برورد و جان  
 هر ز خوشک کنی بود باک ملامت سوخت  
 ای دل غافل محبت خیز که معشوق ما  
 نادار عطار کش بلبل ایشان درد

و افقه مشکست بسند دلائی نه کلید  
 خوشش بیاید فرخ عشق بیاید خرد  
 تا شوی ذره و از رنج تویی نابد بد  
 حوصله باندش تا بنوا نمی شنند  
 می سوزی حبه طراست بماند سیند  
 زانکه نرسد سهرای باز کرد دزد بدین  
 کاش او چه محبت سوخته و آرزو  
 راست کنی نمود روزی عمر پایان رسید  
 یار در اندر شاکست عفلام اندر کشند  
 برده ز رخ بر گرفت برده ما بر درین  
 در بر آن عاسفان مشرفا آرمید  
 هر دمش از عشق یار نازه کلنی بشکفید

**شیخ او کد کمانی بهرند**

عقل لب رخ فلک شبانست ای دل  
 دل فایا صورت حیانت ای جان  
 او عام صافیان هر کرد صافی  
 عشق آفت علق نجاست ای دل  
 جان آینه جمال داشت ای دل  
 سنگ بد هر آنچه بیند چشم

**و ایضاً نورا فشرده**

۲۷۱  
 خطک خورشید را در دامن آورد  
 چنان خطک بر آورد دست دستی  
 کله دار خطک از عشق رویت  
 خط مشکست خوشی در دل انداخت  
 ندانم تا فلک در هیچ روزی  
 فلک جز هر دشی زلف تویی دند  
 ز چشم بد شد رسید از کواکب  
 از آن سر کشنده دل ماندم کنی لعلت  
 زهر ذره وصل نوه روز  
 جوان ذره نافت از جلفت آن  
 در عطار در وصف خمیه ک  
 ز مشک تاب خمین خمین آورد  
 کنی با خمین و مه در کردن آورد  
 جو کل کرده فباید راهن آورد  
 حبه نراسوق نودر شوی آورد  
 نخای نو یک سیمین زن آورد  
 کنی چندین حقه مرد افکن آورد  
 سهر لاف ترا جو یک نهن آورد  
 کهر کنی دانه در یک لهن آورد  
 اگر خمین دجی رویتش آورد  
 فروشد زرد در مرد دامن آورد  
 با سر سخن آستان آورد

**وله فی الغزل**

۲۷۲  
 جز لعل توام هزار جان داد  
 جان در غم عشق تو نیام بست  
 بر لعل تو نم جان توان داد  
 دل در غم از میان جان داد



جانم کن فلک زد دست او بود  
 بدنام نوشند حبطان و از نش  
 ای بس که رخ جواشش نش  
 بخمان ز رشب غمزه در شهر  
 امروز غمزه ات بد نیست  
 از غمزه تو کون منتر سهر  
 دندان تو کچه آب دندانست  
 اب روی پوشش من کمان کرد  
 عطار جو مدخ نشن او را

از دست تو نش در انجان داد  
 می تواند کسنی نشان **داد**  
 دل سوخته سر بهن جهان داد  
 لعل تو بیک شکر زبان **داد**  
 ناب سر زلف تو از ان داد  
 چون لعل تو ام جان امان **داد**  
 هر لعل کن دایم اسفخوان داد  
 ای ترک ترا کنی این کمان **داد**  
 سزوانه از آستان داد

وله ایضا

ای روی تو شمع برده را ز  
 نه مهر رخ برون نیاید  
 از سون تو می بکنند روز  
 هر کانی شکر برده باز نیست  
 در جمع سر کشان عالم  
 از خون دلم بر رخ جشمش

در در دل غم نود مساز  
 از باطن هیچ برده آوا  
 غم شد درون برده بروا  
 در در زلف نش جان با  
 چون زلف تو نش یک سر افرا  
 کس گفت نهفته در این را

چون غمی تو بود غمزه نش  
 گفتی که چه جز غمزه ز ما بی  
 هر چه از تو شد جان بد بر  
 ما را حباتی کنی را راست  
 یک لحظه تو غمگسار ما باش  
 تا کنی با سهم من شکسته  
 که دوت اند یک غایت  
 مثل لبت بنویس یا ز مندی بر  
 عطار ز دریر کاه نش

شد سخن غمزه نش غما ز  
 زان به جز ز غمیم در کا **ز**  
 از واسطه از سان میندل ز  
 خود ز نر ز مندی کان مده با **ز**  
 تا نوحه نش کنیم اغا ز  
 در بادیه نش در زک دنا **ز**  
 از خانه من ز شک بید را ز  
 چند آنک نوش می کنی نش **ز**  
 بیاوه نش جاره سا ز

ولیه

جواز ج پیش مه تابان بر آید  
 بسی کل دیک ام اما ز رویش  
 اکر اند شته یک روزه او  
 بد و کفتم کنی ای سه حمده کلنار  
 مرا گفتا کنی خوش باشد کنی سهر  
 خط سیرت بخشش سرخشی نیست

خوش از کین کردان بر آید  
 بودن هفت شرم من خندان بر آید  
 بگویم با تو مندی دیوان بر آید  
 کنی از کلنا و نور چنان بر آید  
 ز کرد حشده چو ان بر آید  
 سز دراز کل خندان بر آید



خطم گرمی نخواهی نیز مگر ای  
 نروشد روزی که مشک برام آئی  
 مدام با شکر شد مهر نورد در دل  
 ز میزبان خولستی و دست دشوایی  
 زهنی ز افش کردنه کرد عالم  
 جو زلف کافرت در کار آمد  
 دلم در جاه زندان فرافش  
 ز یک بوی سرد زلف و سوز ساز  
 اگر عطا بودی بیاید از تو

نگه نشک سینه از باران بر آید  
 نگه ناکار من حیران **براند**  
 عجب نوزد اگر با جان **براند**  
 بدیه یک توسته نا آسان **براند**  
 ز نیم زلف تو سبها ن **براند**  
 بسا مومن کنی از ایمان **براند**  
 ندانم ناگنی از زندان **براند**  
 کنی نانی چاه نیی با یان **براند**  
 دلش نری وادی همچان **براند**

**وله ایضا**

تاب روی تو افتاب **نداشت**  
 خازن خلد هشت خلد بگشت  
 ذره مش لعل سیرا بست  
 لعنت از آفتاب **نداشت**  
 کفت ناسد کشا چشمه نو  
 همچون آب خند و کوشد هم

بوی زلف تو مشک تاب **نداشت**  
 در خور جام تو شد آب **نداشت**  
 چشمه آفتاب آب **نداشت**  
 کاخ اورد از آفتاب **نداشت**  
 آب حیوان چرخ کلاب **نداشت**  
 زوستی لولو خوش تاب **نداشت**

حشمت آب بکا ر آید  
 همه دعوی او زوال آمد  
 دور از روی همچو خوش شدت  
 کیست که چشمه سست خون زلف  
 کسست که ز دست فزونی شکست  
 کسست که ز عشق لاله رخ تو  
 که چه صیدم سداکش بعد تاب  
 من چنان که غم کنی همای من  
 کس بخون ز روی چنان که غم  
 ناگنی صید نوشند دل عطار

وز سخن آفتاب تاب **نداشت**  
 زرد از آن شد که یک جواب **نداشت**  
 چشم من نیم ذره خواب **نداشت**  
 با زده ناخورد دل خراب **نداشت**  
 دست و زلف چون رباب **نداشت**  
 رخ جواه له بخون خناب **نداشت**  
 کس چون صید را غتاب **نداشت**  
 جز دل از لغوی کباب **نداشت**  
 ناگنی فدیه سود ستاب **نداشت**  
 سینه خانی زاضطراب **نداشت**

**وله فیه**

ای بی میناجانی رخت بفلند کش  
 یا خون نری کم دان شو یا محرم مان شو  
 چون فتنه آن بی حوزره رو این را بی  
 خار و فلند شو مست منی دلبر شو  
 جوز کافر او باشی هر چند زاو باشی

دل از در جهان بر کن در پی بر اند کش  
 یاد رصف در آن شو یا خفته ز سر بر کش  
 بار غم اگر خواهی از کون فزون تر کش  
 و رکفت کنی کافر سوهان استوای **بر کش**  
 بادوست بنگاشتی هم دست کنی در کش



کفتی کنی بوش اندر کشت شوی کهنر  
عطار کنی سیم از بر روی جوز ربارز  
نه زدی و در لبر از جان کندن زدنش  
جوز صفت دزد از کور در فغانه کش

وله فی الجاهلیه

۲۷۷

جانا دهنی عویثه داهی ۲  
صد شور و سنه در فنا دست  
۳۰۵۰ قلمی بفسد و در می ساز  
در عهد سمرمای زلف شست  
کنتم بد عهد عهد در عهد  
در شاه جهان بکید کز حس  
یک کل ندی زرخ بوطار  
در سینه کهر در سنه داری  
زان نند که مغز بسنه داهی  
زن شمشیر اراج حسنه داری  
صد نشنه نا نشنه داهی  
صد عهد خنیر شکسته داهی  
صد الملق ننگ بسنه داهی  
وا نگاه همدار سنه داهی

وله ایضا فی

۲۷۸

سحر کانی ستم سهای خرابان  
عصا اندر کف و سجاده بردوش  
خرابانی صد افغانه ای شیخ  
بند و کفتم کنی کارم توبه نشن  
کنی زند از اکرم دعوت بطامان  
کنی هستم زاهدی صاحب کرامات  
بکونا خود چه کار است از مهمان  
اگر توبه کنی یا ندی مراعات

این کتاب از کتب معتبره است

مرا کفنا بروانی زاهد خشک  
الربک قطره دردی بر نور نرم  
بد و مفروش زهد و خودنای  
کسی را او فند بر روی این رنگ  
بگفت این و کنی دردی مزدا  
جو من فانی شدم از جان کهنه  
جو از فد عنبر پیتی با نرسیم  
جو خود را یا فتم با لانی کوبین  
بد آمد افغانه از جو مردم  
بند و کفتم کنی ای داننده راز  
مرا کفنا کنی ای معذور غافل  
بسی بانی به بی از بس و بیش  
همه دران عالم مست عشقند  
دران موضع کنی تا بند خود خورشند  
چه منی کوبی توانی عطار اخذ  
کنی ز کردی ز دردی خرابانی  
زمسجد بازمانی و زمکانا  
کنده زهدت خرنده با جان طامان  
کنی در کعبه کندن را مراعات  
خرف شد عظم و رشت از خرافات  
مرا افنا از با جانان ملاقات  
جو موسی می شد مردم بیقیات  
جو مردم خوشن را آن نفاقات  
در روز من بر من شد از سواوات  
بکونا کنی رسم در قرب آن ذات  
بند هرگز کنی هیبهات مهمان  
ولی آخر خرد رمانی بشها  
فرومانند میان نغی و اثبات  
نه موجود در نه معدمش در امان  
کنی دانند این رموز و اشارات

وله فی الجاهلیه

مناجات



۲۷۹  
هزاران عشق نو در کارم کشند  
چون مراد ریند بنده از حوزی  
در دنی بربان من ریزد ز در  
گر زین بکستی سندان دمی  
ورز عشق او بکوم زکشته  
چون نماید از وجودم ذره  
که بزحمت جانی اغیارم ببرد  
چون لغات مست کردم زان شراب

وز در مسجد بخارم کشند  
نه خوزی در اینک ز مارم کشند  
بشستی سونی بازارم کشند  
گرد شهر اندر نگو شمارم کشند  
از سیاست ببرد دارم کشند  
باوردی کرد واسد کارم کشند  
که بخارنگاه اسد دارم کشند  
در کاشکش عطارم کشند

وله ایضا فی

۲۸۰  
دل در عشق نوجان بزناید  
جو عشق هست دل را جان نخواهد  
دل در درد تو در مان بخورد  
مراد در عشق نوجند از حسابست  
ز عسف غصه گفتار ما را  
اگر ما من سخن سانی مسوزم  
جو بر روان دل در وصل خود

کنی دل چو عشق چنانان بزناید  
کنی بیک دلش یک جان بزناید  
کنی در در عشق در مان بزناید  
کنی روز خشد دیوان بزناید  
نغین دانم کنی دو جهان بزناید  
کنی بکلیت بنم دو طوفان بزناید  
کنی این دل بمانی بجران بزناید

دل عطار بر بختی رضالت  
ز بخت یک سخن زان بزناید

وله فی

۲۸۱  
نید عشق کرد در جان میجو رم  
چون غم نترکمیای شاد نیست  
چون ز در دشت درمان دلم  
چند گویم از تو غم خوردم بسی  
در میان مدفن مانند شمع  
نماند اند سدن شد دامن  
کنی نوز کار از بیدارم تا مر  
در زکدای جان کنی در حشر و نا  
خوش خوشم چنانی دهند لعل خوشی  
هدر غمی کان هست بر عطارت سخن

زخم زید برده بهمان میجو رم  
چون شکر زه غم زان میجو رم  
در دنی در دن فراوان میجو رم  
لیر زان صد با جندان میجو رم  
خمر غم ز خندان و کریان میجو رم  
خون دل سرد در کربان میجو رم  
کز کف خضاب حیوان میجو رم  
جام جم از دست جانان میجو رم  
لاجرم زهار بر جان میجو رم  
بدر اسد ذوق در مان میجو رم

وله فی الغزل

۲۸۲  
مرد کنی کز عشق تو آگاه نیست  
هدر کز لغوش نیست با اندرده نش

کوبد و کومد در این درگاه نیست  
خون کوفت در زهم یک آه نیست



ز آنک اندر عاشقی آکراه نیست	ای دل از درد دینی سردانه باش
ز آنک نذر دیک تو کس راز راه نیست	عاشقان چون طغفه بود را مانند
جان من از ذوق عشق آگاه نیست	بدرنگ در دلدنی از درد نفی
پوسف صرف اندر جهاه نیست	بدر سرائی از فداجاه نفس از آنک
عاشق اندر بند مالک دچاه نیست	چنگ در می همچو کوبی کرد خوش
ز آنک ایجا مرد هستی شاه نیست	درده ای عطار ازین هر نیستی

### ولاد ایضا

جانانک فرار ازین فراد در گرفته	ای روزی همچو ماهت مکرده گرفته
با صد هزار خجالت ایمان ز سر گرفته	در شش نور روزی پر لیز شش ساله
ناگاه جان و دل را بس ز خبدر گرفته	عشق بد لرزای کشاده دست بر ما
جان مردم از کالک راهی دیگر گرفته	دل مردم از فرافد دانی در کشتیکه
هدر زده دژه تو صد راه جد گرفته	از بس که ره زانند اندر هفت ز غرت
عسفت بد لرزایه دل راه بر گرفته	چو ز آفتاب رویت بر جان نکلد بد تو
جانها عاسفان را در ز بر بر گرفته	عشق بود جز نمانی بدر کشنده از نم
بر آرزوی رویت راه محدر گرفته	مستان عشق هر شب همچو صبح خیزان
صحرای هر در عالم غمت جگر گرفته	ایجا کی جز رویت لونی نکل نموده

عطار در غم نوشت ای مدد در عالم هم از نطفه فکنده هم مخمدر گرفته

### و ایضا فی الذکر

من نمیدم ز آنک بی جان میزیم	جان بخوام جز حجانان میزیم
در ره عشق بود جان ز جانش	لحرم بی زحمت جان میزیم
جون بلای خوشن دلم وجود	از وجود خوشن همان میزیم
در او بیند و بیم عشق تو جو شمع	گاه گریان گاه خندان میزیم
همچو غنچه از ره شد داه غی	غرت خون سرد در کریان میزیم
روز و شب بر خشک کشتی رانده ام	که چه دایم غرت طوفان میزیم
از سرد زلف تو اندک بشمر همه	که چه باحالی بر نشان میزیم
ماه رویا بد او میدخلعتم	لر خن بر سر رهنه زان میزیم
از بد خود ظلمت خاتم فرست	ز آنک بی موزند خلقان میزیم
از بد و نم بدده اطلس ج سوز	چون درون برده عمران میزیم
همچو عطار لر جطان فارغ شد	سرفشاده در بیابان میزیم

### و ایضا فی

ماره ز قبله سانی خرابان میکنند	بس در قمارخانه مناجات میکنند
--------------------------------	------------------------------



کافی زرد در دیبا هوی می زینهر  
جون یک نفس بصومعه هشار نسیم  
مید ایاب من که جوانان رند را  
طامانیان زردی ما نوبه می کنند  
نه لاف بال بانای وزلی می زینیم  
مار لگاس کشف دکران کین هم  
دردی کشیم باکی باشم در دین  
کو بکنید در حق ما ظن زانک ما  
ای سانی اهل در در طرف حاضرند  
سلطان یک سواره نطع در زنگ را  
ما شب روان مختلف کعبه دلیم  
در کب علم و غل جو عطار لیز زبان

کافی ز صاف منگله هیهات می کنیم  
مشخراب کار خرابان می کنیم  
از هر در دینی جبراعت می کنیم  
مانی نفاق نوبه ز طامان می کنیم  
نه دعوی مقام و مقامان می کنیم  
بدر از روی کشف دکران می کنیم  
بر اهل جن بکند مباحات می کنیم  
با کس نه داری نه مرکان می کنیم  
می ده کنی کار می مباحات می کنیم  
نه یک پیاده بر رخ نوبان می کنیم  
با شاهدان روح ملاقات می کنیم  
هم یک دوروز کار خرابان می کنیم

وله ایضا

۲  
در هفت جبران شدم ای جان من  
جون ندیدم از تو کردی بس جدا  
درد و غم آفتاب روی تو

نه سرم سامان شدم ای جان من  
در تو سرگردان شدم ای جان من  
دزه حیدان شدم ای جان من

در هوای روی نوجان بر میان  
خوش را چون غم نودنم ز شدم  
ناتد لجان ز دل خرد خواند امر  
چون سوزلف نوام ازین بکند  
من نمیدم تا جبار در درد تو  
چون رخت پند شد از ساطاتی  
بر او مید آنک بد من بکند ای  
خاک شد عطار من بدر در دار

از میان جان شدم ای جان من  
بادی بران شدم ای جان من  
نه در از نجان شدم ای جان من  
نه سر بر زان شدم ای جان من  
ازین در مان شدم ای جان من  
در کفر پنهان شدم ای جان من  
باز من یکمان شدم ای جان من  
بر خنر اشان شدم ای جان من

وله فی نفسه

هدشی عسف جگر می سوزدم  
نه بد و بال نوام تا عشق تو  
جون گنهر روی چون ماهت نظر  
خند دارم دند در راه امید  
نه جگر خوردن دمی در من نکند  
کفت با من ساز تا کم سوزم  
سدر در گرم می ساز دند نوزاکم

همچو شمع می شامی سوزدم  
گاه بال کاه بد می سوزدم  
گرفتد غم تو نظدمی سوزدم  
کز نظر کردن بصر می سوزدم  
کز جگر خوردن جگر می سوزدم  
کز نمی سازم بشدمی سوزدم  
سوز عسف خشک دژ می سوزدم



مردم از زنی دگر مین سوزدم	نابخوام سوختن بکبار گن
از دم نافرین سهرنی <b>سوزدم</b>	نماندم از سد گرفتن در رهش
نابخونزکاه بدنی <b>سوزدم</b>	ننیز ای عطار و عود عشق سوز

**و ایضا کافیه**

از بند و ننگ جان پنهان مین	کدام اندر عشق مرد کار مین
حبیبی گزینم خور از دلدار <b>مینی</b>	گفردین در باختم در نه خور دین
مخدم در دین کش خاری	کاشکی صد مهر مسجد بنی
در خور در خور ز تار <b>مینی</b>	کاشکی خون در خور صفت بنی
از منی عقلت دینی هشار مین	کردم رامیچ هشیار بیستی
نیز مصیبت روی در دیوار <b>مینی</b>	چون منی بیدم جاک روی دوست
بانی از در پیش نشانی دار مین	گزیدم از زمان ار نشان
مخدم از زحمت انبار <b>مینی</b>	صبرم از رده راهستی دینی
من نهره به نهر عطار مین	گرنودی راه از من در حجاب

**و ایضا کافیه**

وجودش با عدم همخانه کردد	دلنی از عشق او دیوانه کردد
--------------------------	----------------------------

رخش شمع و نور از غفلت دارد	بذات غفلت زخمش دیوانه <b>کردد</b>
کسی باند که از آتش نبرد سن	بجد دشم چون پروانه <b>کردد</b>
بشکر انگ زان آتش بسوزد	همه در عالم شکر صدانه <b>کردد</b>
اگر بد جان خور لرزد بپا زده	بفرد زنی کجا فرزانه <b>کردد</b>
مخپلی چون بک جوهر نمیدد	چرا کرد معنای مر حانه <b>کردد</b>
بویای آشنا جوید همیز حد	بگل از خاک بیان پیکانه <b>کردد</b>
چو در دریا افتاد از خشک نانه	مکن بچیل ناند نانه <b>کردد</b>
اصد بودم نفی در پد لیز حد	دلن خوناب را پمانه <b>کردد</b>
بسی از منم کند غواص دریا	کنی در دم داشتن مردانه <b>کردد</b>
اصد در نقد در یادم بر آرد	همه از منن او اسفانه <b>کردد</b>
دزد ریاد را بید در عطار	ندانم سر در کرد زیانه <b>کردد</b>

**و ایضا کافیه**

سنت شدم نلخدا بات دوش	نعم زمان رقص کنان در دوش
جوش دلم چون بسدر خم لبید	زاش جوش دلم آمد بجوش <b>ش</b>
پد خرابات جو با تلم شتوز	گفت درانی ای بسدر خفته بوش
گفتش ای پد چه دانی مدلا	گفت ز غود هیچ مکانی رخموش <b>س</b>



مذهب زندان خدا باث کید  
 کم نتر فلانش و فلند بباش  
 صافی رها درخواهی بدتر  
 صهرت شبیه برون بند چشم  
 نونونه خند نشدنی بخو ذ  
 نقد دل عالم نامتهاست  
 کوه عطار بند جان بخند  
 خیز و پند از صافی ز در ش  
 در صف او باش بد آورده ش  
 دردی عشاق نشادی بنوش  
 نیه بندار بد آورز کوش  
 برده نو بد در رو باخو ذ بکوش  
 رخت سوهی عالم دل برهوش  
 چند نو پیش تو کوه در ش

### وايض فیه

آتش عشق آب کارم بدرد  
 روزگاری سببانی او بر دمر  
 عشق نادریان کشند مرا  
 مست بودم کنی عشق کیسه شکاف  
 دردی بد کفم هاند بذر  
 چون لم مست شند ز دردی او  
 منز من دور مانده در ش دل  
 نده برداشتم بیهی وصال  
 هوس روزی او دارم بدرد  
 روی بنمود و روز کارم بدرد  
 از بند دینک بد کنارم بدرد  
 نیشب نقد اختیارم بدرد  
 سوهی باز ارد در د خوارم بدرد  
 همچنان مست ز پر دارم بدرد  
 باردی بگرد بکاهی مارم بدرد  
 آتش عذرت آب کارم بدرد

۲۹۱

۳۲۰۰

چون مانند بگرد روانی حسند  
 چون زمستی صد اخمار گرفت  
 چون شادم نیست مش لیز خوشند  
 باز در بندک نطارم بدرد  
 نشستی آمد و خارم بدرد  
 همچو عطار زره وارم بدرد

### وله ایضاً

۲۹۱

کاه لاف از آشنائی من ز نیم  
 همچو خنک از برده دل زار زار  
 از دم مانی بسوزد عالمی  
 ما مسیم و این نفسهای بد برد  
 با ذشا هانم و ما را ملک نیست  
 ما چون کاریم کار افنا ده را  
 خوان کشندی و دردی کردیم باز  
 نیستان را توف هستی منی دیمیم  
 اندر در آلی عالم عرق او هست  
 ماجرای عشق از عطار جوا  
 که غمش را حبابی منی ز نیم  
 در ره عشقش نوا پی منی ز نیم  
 آخر لیز دم هم ز جانی منی ز نیم  
 از برای کمیای منی منی ز نیم  
 لاجرم دم با کدائی منی ز نیم  
 بر طرقت عشق را منی منی ز نیم  
 سالکان را الصلای منی ز نیم  
 خوش بینا ترا فتائی منی ز نیم  
 نه در لاجان دست ربای منی ز نیم  
 نالفس از لاجرا بی منی منی ز نیم

### وله فی الغزل



کئی جاننی نه فرارم او فنا دست  
 کئی جان کالی کئی هرگز کس نه بقنا د  
 کئی شاعف هزارم او فنا دست  
 همان در روزگارم او فنا دست  
 خلک در اخنبارم او فنا دست  
 شماری نه شمارم او فنا دست  
 دلی بر انظارم او فنا دست  
 نصیب از وی خوارم او فنا دست  
 هرگز در کنارم او فنا دست  
 مصیبتها زارم او فنا دست  
 کجیستی اشکیارم او فنا دست  
 نظر بر کار و بلدم او فنا دست  
 کئی نا اوست کارم او فنا دست

ولفسه

شیی گزاف تو عالم جو شیب بود  
 حبطانی بود در بین عدم غرق  
 سزوی نه طالب نه طلب بود  
 نه رسم حزن نه اسم طرب بود  
 کئی نه نیز نام و نه زلفیک لقب بود  
 چنان در هیچ بجهان بود عالم

بناب نیز زلف خود روی چو خود شدند  
 ز کارش از روش جمله کس در  
 مینی نالعل سیرابست نمودنک  
 مینی نالطفه در زلف دادک  
 جواز مدعی بشد کسناغی خلق  
 خیال ناز و نور افشاده در راه  
 درین وادی دل عطار راهیچ  
 کئی کف انجا بیکه هرگز کئی شب بود  
 جهان کفنی کئی ایم بر عجب بود  
 جهانی خلق نشد خشک لب بود  
 هر مردان کامل در کتب بود  
 هر انجا بیکه جانی ادب بود  
 حجاب کشف جان از نیر سب بود  
 نه نامنی بود هرگز نه نسب بود

ولدفیه

دل رفت و زبان خبندار مر  
 کس چه شده ام جو موی نه او  
 همچون گویم کئی در ره ان  
 هم نه خبدم ز کار هر دم مر  
 راهست نه در دره ذره  
 خورشید هر جهان کس رفتشت  
 چندانک روم نیستی در مر  
 ندیاز که ز فید برده مر دم مر  
 این بود سخن در کردندا مر  
 بیکه مانی ازو خبندند مر  
 دارم سدا و سدا مر  
 هم دم یک ازو سدا مر  
 من دیک راهب دندا مر  
 من سوخته دل ز نظر دندا مر  
 از هستی او کس دندا مر  
 ادنوس که برده در دندا مر



کرمه چیزها بدیدم / جز نام ز نامور ندارم  
 زان چیز که املک چیزها اوست / موی خید و اشد **ندارم**  
 درد آکنی شدنم خاک و درد دست / حبز یاد و خشک رفت **ندارم**  
 نه الحمله نصیبه که با بیست / کردارم از روز **ندارم**  
 ۳۲۵۰ افسانه عشق او شدم من / و افسانه جبین ز بند **ندارم**  
 با آن همه نا اومیدنی عشق / دل از غم عشق بر **ندارم**  
 سیم رخ جهانم و جو عطار / یک سرخ بند بر **ندارم**

**و ایضا** نور افشیده

آنخ رفت سینه سردان بود / زار زوی از فلک کردان بود  
 که از آن یک ذره کردد آشکار / هر دو عالم تا ابد به خان **بود**  
 در کند از کون تا نایاب و بانی / خود کردار کون تا بآن بود  
 آن فلک کاز در روز عاشقست / آفتاب اوریخ جانان **بود**  
 که فرواشند ز دوران این فلک / آن فلک را تا ابد دوران **بود**  
 نور این خورشید اگر زایل شود / نور آن خورشید جا ویدان **بود**  
 زود مند آن فلک و آن آفتاب / هر که آید ذره نور جان **بود**  
 و آنک نور جان ندارد ذره / تا بود در کار خود حیدان **بود**

چند کوئی کین خیر آن جهان / تا جنبینی عمر تو تاوان بود  
 تک بود بدوای خلفش ذره / هد که او در کار سر کردان **بود**  
 بانی در نه راه را با باین محوا / ز آنک راه عشق بی با باین بود  
 عشق را در دین بیاند نه فدار / از جهان در دینی که در وان **بود**  
 که زنده عطار نه لیر سرفش / آن نفس بر جان از ناوان بود

**و ایضا**

عشق کز باشد کنی غایت بودش / بهم غایت هم بدایت نبودش  
 تا کنی گویم کنی ایجا کنی رسم / تک بودت که جز غایت نبودش **ش**  
 که هر اران سال برسد منی روی / هم جهان منی رو که غایت نبودش  
 که فرواشند کسی مرند شود / بعد از آن هر که هدایت نبودش **ش**  
 که فروذ این یک دل ذره / تا بعد عالم سدا بیت نبودش  
 صد هزاران خون بریزد همچو باد / ز آنک غمناش حمایت نبودش **ش**  
 نسبی خواهد کنی از هر یک و بند / از کسی شکر و شکایت نبودش  
 تو نباش اصلا کنی اندر حق تو / تا در منی باشی عنایت نبودش **ش**  
 هد که نه بیدای از بخادم زند / کار سپرون از حکایت نبودش  
 بدی بیدای مرو تا نه بدهای / ز آنک نه پیدای کفایت نبودش **ش**



وانکه بیداری کنی در دیده  
نزد بیدار که چنانچه بودش  
چون نیند بیداره را کام کام  
کور با شنایین را کین بودش  
سلطنت کنی بیابان ای عطاری  
نارعت را رعایت بودش

و خداوند علیه

عشق نی در درون تمام بود  
کس ننگ دیک را طعام بود  
نگار از حدت در در لست  
عشق نی در در دل حرام بود  
کشته عشق کرد و سوخته شو  
زانکه نی از در کار خام بود  
کفن عسغان رخن سازند  
گفتی به زخون کلام بود  
از ازک تا ابد زستی عشق  
نه فرار عسلی الدرام بود  
در ره عسغان زنی باید  
کئی منز ز دال در ام بود  
نه خرد رنگ و بد باشد  
سد فرای و خواجگی نخزد  
بوه خنقش و اعدا شدن  
باهه خلق در نیام بود  
همچو خوردنی در در دست کند  
هد کرا پیش او مقام بود

گاه کای خنیز شود عطار  
بول این در لست مدام بود

وله ایضا فیه

۲۹۹

عاشقی هست ترک جان کفن  
سد کوبین نی زایان کفن  
عشق نی بردن از خودی رستن  
علم نی کردن از عیان کفن  
رازهای که در دل برخونست  
جمله از چشم خون نشان کفن  
بزیابنی کنی آسک خونین راست  
فصه خود ریگان یگان کفن  
همچو بدوانه عشق عشق  
حاکمندی خود نهان کفن  
عشق اش همی ز بدوانه ست  
کونواند بشکل جان کفن  
شیر چون می خورد از اش  
شیر بدوانه را توان کفن  
راه رو شاکی بود سخت  
بد نرا هفت آسمان کفن  
کم نه از فم ازو آمو  
وه سیردن سخن روان کفن  
کارکن زانک هم دست خدا  
کارکن راز کار دان کفن  
جان حجان حبان ده ای عطار  
خدا افسانه حبان کفن

وله

عشق جان داد و بسند و السلام  
خدا کوی اخذ از خود و الیلام  
تو جان از کار کند ر راه عشق  
یک نفس بود این شد آمد و الیلام



سسته اند در میند اسناد کسار  
 کزوا اجاره مبدای با اصل کاسر  
 در ماند جان بود در بند خویش  
 خلق را چون غنچه موی خیز حدیث  
 عدکنی را این دوزخ بود زده اینست  
 عشق اندوز تو بیند اند شدا  
 عشق نبود آنک مبنو سدا شلم  
 عشق دریا میبش همز غرفت کند  
 ناخوش منی این اما جگر کسرا  
 جان عطار از سباه سید عشق

بعد از افش بر زمین زرد اللام  
 در کنی نبود چون او بخند **واللام**  
 جان بزنی میبزد ذواللام  
 از کنی در کبید نامند **واللام**  
 که همه نیکست و کرمند **واللام**  
 چون ترا از خوش بسند **واللام**  
 و ایخ مبر خوانی ز کاغذ **واللام**  
 آن زمان عشق از تو زیند **واللام**  
 عشق نبود در خوش آمد **واللام**  
 در دو عالم شدن سببهند **واللام**

**و ایضا**

۳۰۱  
 برق عشق از اشق از خون جمد  
 دل کنی دارد کنی در جانش عشق  
 کشتی من زاب دریا بر شدن است  
 کعبه نباشند باذ کبیر از شش بس  
 کشتی عدکنی لیز کرد اب زرف

چو ججان دل رسد جگر جمد  
 هر زمانی برف در کمر کن **جمد**  
 مشطه نابا دریا جگر جمد  
 بول لیز دریا باها جگر **جمد**  
 هیچ کس را جگر نا اکنش جمد

تک بود آخذ کنی با ذی در رسد  
 بوی زلف او جان ما سپند  
 خوشتر مش همدشی زان منی خورم  
 چون رگ عشق بود از خنر پیار  
 کدکنند عطار لیز افش رس  
 از میان حبه سحر درون جمد

**و ایضا**

۳۰۲  
 هد که درین در کفر تار نیست  
 هد که دلش دند بیدیا نافت  
 هد که لیز زلفه بوی بندد  
 خورشود در ره او همچو خاک  
 ای دل اگر دم زنی از سر عشق  
 بده لیز از کنی در قهر جاست  
 آنک سزاوارد کسز کلختست  
 کفخی مفلس تا شسته روی  
 نابرجانان اگر ت آرزوست  
 اگر حجاب تو برون از حد است  
 یک نفسش در دو جهان کار نیست  
 دند او محرم دیدار نیست  
 چه صفت مهرش دیوار نیست  
 هر که در ز صا دیه خون خوار نیست  
 جانی بجز آتش و جند دار نیست  
 حبه فلاح در دنی خار نیست  
 در دم شاه سدا وار نیست  
 مرد سدا برده اسدا ر نیست  
 در کد ما ز خود ره بسیار نیست  
 هیچ ججا پند خوبندار نیست

ح



برده بند رسوزوبد آنک	درد در جهانت به لهن کار نیست
جنبه کنی از سدهستی خورش	نست شواندر طلب یار <b>نست</b>
از طبع خام مهنز رانغه	سوخنده نرازد دل عطار <b>نست</b>

**وايف فله**

الذرعاشقی محسوف در دست	و کون زاهدی مطلق <b>در دست</b>
ره عاشق خراب اندر خرابست	ره زاهد غرور اندر غرور <b>در دست</b>
دل زاهد همیشه در خیالست	دل عاشق همیشه در حضور <b>در دست</b>
صیب زاهد لیز اظهار راهست	صبب عاشقان دایم حضور <b>در دست</b>
حبلان کان حبلان عاشقانست	حبلانی کاورانی خارو <b>در دست</b>
در روز عاشقان صحرای عشقت	کلی آن حدانه نزدیک <b>در دست</b>
دران حد در انزاده سخت معشوق	حد سخت دایم جیش <b>در دست</b>
همه دلها جو کاهات کفشت	همه جهانها جو مهنای <b>در دست</b>
سدر اینک همه سدرغان بعد لحن	کلی در هر لحن صد <b>در دست</b>
از ان کم رسد هر طمان نذیر جیش	کلی ره بسج نان <b>در دست</b>
طریق نرا کرد ان خیر خواهی	تجزیر جان و عقل و دل <b>در دست</b>
الراخبار سنی بپینی و کدنه	دلن دایم لهن باسخ <b>در دست</b>

قصه است

رو

خند مندا لکن عطار را عیب الکر شوق جاش نام صبر است

**ولفه**

حرف اند بر دم ز د دور باش	معنی این نا اهل نیز در دور باش
توک ای دور شو لیز با دشا	ورنه بجان تو ای د دور <b>باش</b>
کدر مال شاه منی دالانی طمع	از وجود خوشن مبحور <b>باش</b>
تزل جانن کونی اخر لیز کلف	کز ذلالت نفس را غر دور <b>باش</b>
نور در افکن جوش ششم نوبه دوست	خواهنی مانم باش خواهنی سور <b>باش</b>
جون سندی مبحور بد وانه ز شمع	دایما نظار کن نور <b>باش</b>
کد منی وصلش بدر یاد رکشی	مسک ایفک مشق مبحور <b>باش</b>
ندجهای مغذان بیک دم مست شو	نه بیک دم مبحور او مبحور <b>باش</b>
کد بد بیاها در اشامنی شراب	تا ابد لذت نکی رنجور <b>باش</b>
همچو لیز طلاج بدستی مکن	یا حسینی باش یا مضر <b>باش</b>
جون نخت فیه روحی مد بر است	روح با کنی فوق نفع <b>در دست</b>
کنج وحدت کبیر جون عطارش	بس بسکنجی در شور و مست <b>باش</b>

**ولفه الغر**



ع ۳۵  
 هر که هست اندر نه به بود خوش  
 دور افتاد است از مقصود خوش  
 تو ای زنی به نین رایا ز دار  
 ناضیفی در و از محمد خوش  
 عاشقی بماند که بر هم سوز ز او  
 عالمی از راه خون آلود خوش  
 نیست از تو یک نفس خست بود دوست  
 ناموستی بیک نفس خست خوش  
 زاهدانند دره جو بسخن سب  
 خوش سوزای عاشق از عهد خوش  
 حلقه معسوق کعبه و وقف کن  
 بر در ارجان غم فرسود خوش  
 چون درین سودا زبان آرد سوزده  
 سب هم نیز سودا زبان کن خوش  
 تا کنی از نوز تو زنا بود تو  
 در کعبه را بود و از با بود خوش  
 آشی در هفتی تا رنگ نین  
 سب روزی از میان در و خوش  
 کدنا کردی چه عطار از وجود  
 ناکبید از طالع می بود خوش

و ایضا

۳۰۶  
 بودی که رغبت نبود کرد  
 شایسته وصل زود کرد  
 جوی که فنا کرد از خرد  
 ممکن نبود کنی عود کرد  
 این کار شکر در طرقت  
 بر بود بودی د کرد  
 هر که ز جود تو عدم کشت  
 حالی عدمت وجود کرد  
 این عاشق خوش دست نامند  
 کالیس تو با سجود کرد

دل در ره نفس با خستی با ک  
 ناهن بر جفت سود کرد  
 در نپس شده شکفت آمد  
 کر یک علمای پیود کرد  
 هر دم که سفد می بدانی  
 در دند دل جو درد کرد  
 شک دل بول لیز چنان درد  
 گهای شود و ک بود کرد  
 عطار بگفت ایخ دانست  
 باغی هم بد شد سود کرد

و ایضا

۳۰۷  
 عزیزا هر دو عالم سایه نشن  
 هشت دوزخ از سایه است  
 تا داند تا مو اندر برده غیب  
 چه خنای وجه اصلی پایه است  
 فوط غلمی آنک در کهوره نش  
 تراج کنی کنند هم دایه است  
 اگر با لبح شهای ظاهر بیینی  
 که من عالم فز ز پریایه است  
 توان در برده غیبی و آن حید  
 کنی منی تو از خور زایه است  
 برای از برده و بیع رشدا کن  
 کنی هر دو کون یک طایه است  
 نواز عطار شون کا بچ املست  
 برون از نو و هم سایه است

و ایضا

۳۰۸  
 بس جان در حال نوز سو ختم  
 دل و خن کردیم در در سو ختم



در رهش هم نیک دین در باختم  
 سوزنا با عشق او قوت نداشت  
 چمن زوره نماند او صبر نماند  
 چمن زجانان اش در جان فنا شد  
 چمن ز دل بد طعم شکر بافتند  
 چمن ز دل و جان برده این راه بود  
 مدت بی سال سودا بخندد ایمر  
 عاقبت چمن شمع روشن شعله زد  
 بر جو سوختن آنکه در آنکندم خوش  
 خواه کرد بمانی روی و خواه نه  
 چه چو می بیند زینم سا  
 چه شکست اجاقلم عطار را

در غش هم خست هم ز سوختنم  
 کرد جا به درم فکاهی **سوختنم**  
 مضطرب گشتم و مضطر **سوختنم**  
 جان خود غم خوردیم **سوختنم**  
 دل جو عود از طعم شکر **سوختنم**  
 جان زجانان دل زد لب **سوختنم**  
 مدت بی سال در جگر **سوختنم**  
 راست چون بد روانه ناپ **سوختنم**  
 تا بکلی بمانی تا سر **سوختنم**  
 تا سینه روی او بد **سوختنم**  
 خرم بیند آری سد **سوختنم**  
 اعجمی کشیم و دهن **سوختنم**

و ایضا

۳۰۹  
 جو خود را بال دامن می ندانم  
 جدا اند صف مردان نشدم  
 ما تا شد که خود کسدم که خود را  
 بشناز خویش دشمن می ندانم

مقامی به در کلخ می ندانم  
 جو خود را آمد در جوش می ندانم  
 بشناز خویش دشمن می ندانم

دلی کز آرزوها کشف بریت  
 جو عیسی از کبی سوزن فدو ماند  
 مرا جانان درونش در غمش جان  
 مدام گشتی و هم سوختی زار  
 کبھی کوئی که نماند صبر کن صبر  
 کبھی کوئی مرا نشان در رستی  
 جو من یک ذره ام نه هست و نه نیست  
 فدو رفتم در زین ادی کم کاست  
 دین جهرش دل حیدان خود را  
 که کبیر دامن عطار لیز بس

من لیز لولایتی می ندانم  
 من این فداکم از سوز می ندانم  
 اگر جان معین می ندانم  
 چمنی خواتی نواز من می ندانم  
 علاج صبر کردن می ندانم  
 ز صد خرم یک لیز ز می ندانم  
 من لیز خورشید روشن می ندانم  
 تو نمی دانی اگر من می ندانم  
 طبعی به رنمدن می ندانم  
 جو خود را هیچ دامن می ندانم

و ایضا

۳۱۰  
 درد دل را در دامن دانم  
 از منی نیستی جان مستم  
 چند از من کنی سوال کنم  
 حال زینت کلم کنی انکار کنم  
 بجه داد و رشک کنم با حق

کم شد من در زبانی دانم  
 کنی صواب از خطای دانم  
 درد را از در دامن دانم  
 در ظلم و سلا می دانم  
 کنی قبول از عطا می دانم



مدجه ازناه تاباهن هست	هیچ از خود جز بدانی	دام
واجب در املک مدح جلد نوی	یا منم جمله بیانی	دام
گر کیست این همه بکنی بگذار	کنی عدد در افتا نمی	دام
ور کینی نه و صد هزار است این	صد و یک من جدا نمی	دام
چید تم کشت و من مهر حوت	ره بگا رخندا نمی	دام
حشم دل را کنی نفس صده اوست	در حیا کن تو شانی	دام
ایچ عطار در نه ان رفت	لین زبان هیچ جا نمی	دام

و ایضا

باز افند لزان جهانم من	بنا سده گمان همانم من	من
کار من و حال من چه بر من تو	کین می دانم که می ندانم	من
مد جند کنی در جهان نم لکن	سر کشنده بر از همه جگانه من	من
در مد نفسی هزار عالم را	از تا کنم در پیک بر کانه من	من
مد دم که نهان طلب حکم خود را	چه سو ز که کنی زبان عیانم من	من
وان دم که عیان نشان خود خوانم	ان لحظه بد آنک نه نشانم	من
وان دم که نهان خود عیان جویم	از هر دو کند نشنه آن زمانم من	من
من اینم و آنم و هر هر دو	فنی جمله نه اینم و نه آنم	من

فاز از کنی مهران عطار است کفن سخن می توانم من

و ایضا

بار در یک روی زیبا بی بین	۳۱۲	عقلک جان از ناز و سر دانی بین
از غم آن بیچ زلف نی فدا ر		زاهد نازنا شک بیانی بین
در حالش هر کرا ان چشم هست		خادای نواز غوغای بی بین
عاشق از افند عشق او بیک		فارغ از امر ز روز در پای بین
بد سر میدان رسوائی عشق		عالمی را همه شد اخی بین
در سیاهانای فدا زان		هر زبانی شب و بالائی بین
کند بینی دل بزیر باو عشق		شش بی در ز بر در ریائی بین
گاه جانا در رنگ و بوی نکر		گاه دل را در نشانی بین
تاکنی سودای و مالش می بزمر		بومش هر لحظه صفائی بین
کفش جانا دل عطار کو		کفن خود کم کرده جانی بین

و ایضا

میل در کش روی ان دلیر بین	۳۱۳	عقل کم کن نذر کین جرهر بین
روح را در دست او چیر لیز نکر		عقل را در کار او مضطر بین



درد عیش کنی سر کهنی ز لبت  
 صدف از آن سد و ز سر بین  
 جان مثنی عاشق دل سوخته  
 خوش نفس چمن عم در بجز **بین**  
 شمع آفتاب روی او  
 غفل را ببد و آینه بی پرین  
 ۳۴۵۰ چند بینی ایخ آن ناید جبار  
 جوهدانی در دلش و گوهر **سن**  
 بس بفران که چند آنک هست  
 ذرها لکن خشک دست **بین**  
 لکن بینی آفتاب نور بخش  
 سحر عطار سخن کستر **سن**

**وله ایضاً**

عاشقان چمن خوش باز آیند  
 شمع مشوق در ناز آیند  
 شمع رخسار جو بد و آینه  
 سر بپازند و بال باز **آیند**  
 در هوائی کنی ذره خورشید است  
 بد بر آند در شاه باز آیند  
 بر باطنی کنی عشق حاکم او است  
 جان بپازند و سرفراز **آیند**  
 کاه چون هیچ بجهان خندند  
 کاه چمن شمع در خنداز آیند  
 کاه از شوق جوده در کدرند  
 کاه از عشق جوده ساز **آیند**  
 این همه بپردها بر آید  
 بول در برده اهل راز آیند  
 چون نگو بنگارنی بکار همه  
 عاقبت باز در راز **آیند**  
 ماه رویا همه اسید تواند  
 جند در شیب و در فراز آیند

تایلی نه تو زید کار آیند  
 تایللی نه تو زید کار آیند  
 وفت نامد کنی عاشقان بیشتر  
 از در صند همدارنا ز **آیند**  
 برده بر کید باجهان جان  
 بانی کوبان بپرده باز آیند  
 عاشقان کنی همچو عطارند  
 در ره عشق ز حجاز **آیند**

**ولفیه**

۳۱۵  
 ای رسودانی تو دل شدنا شک  
 ز اش عشق تو آب ما شک  
 عاشقان در چشم جویند صدفزار  
 تو جو در زنی درین دریا **سک**  
 از میان آب و گل بد خاسنه  
 در میان جان و دل پیدا شک  
 عاشقان از آب و صدفزار تو  
 خون دل یا لوده و جهانها **سک**  
 تو جسمه فارغ و مشغول خویش  
 خود به عشق خویش ناب و اشک  
 دیک در زنی خویش در آینه  
 بر حال خویش شیدا **سک**  
 ماهه بد و آینه بد سوخته  
 سو شمع از نور خود بکنا شک  
 صرف اندر ملک صبر پلطنت  
 دیک یعقوب نابینا **سک**  
 کم شدیم در حبیب و جویند روز شب  
 چند رفت جیم ای کم نا شک  
 چون خلد عطار در عالم دلش  
 می بینیم از تو خون بالا شک



و ایضا فیله

نادردنی درد او جشد: مهر	دامن زرد کون در کت پندم
با هم نفسی خود در عشقش	در کج فناب یار صد
بر روی نفس که بول بسینیم	ز صدائی بجان دل جشد: هم
که در طلیش ز دست رفتیم	که در هوش بس در دیدم
در عالم بر عجایب عشق	آوازه اوس می شنید: هم
در آن حکم درد او را	کن در رجحان ردل خریدم
عشقش چون نمود مسا را	صد برده پیک زبان در دیدم
نور رخ او جرد شعله ز د	خود را ز فرغ آن جد پندم
دندم که مانده خال را بپیم	از صد دورون بینی کز ندنم
چو خال وجه آب کا بخ ما بپیم	در برده غیب نابد پندم
چون بیده ز روی کار بر خاست	از خورده بیدر بندر رسیدنم

و نیز افزوده

چون نباید سید عشق در بیان	همچو طفلان مهر دارم بد زبان
چون عمارت محمد عشق نوشت	چون دهن نال محمد از ایشان نشان

آنک ز دست منی کند به لونهائی	دوستگانی چمن خور زیبا بملوان
چون زبان در عشق تو بر هیچ نیست	لب فریبی تم فلم کردم ز با ن
همچو مدغ نم بیل در رهت	در میان خاک غمگشتم نهان
دور از تو جان رض کبیر ز کنار	که ای پرون نیلانی نتر میا ن
دوش عشق تو در آمدن منیم شب	از روی دزد زید یعنی راه جان
گفت صد دریا ز غم دل بیار	تا در اشام که مستم لیز ز با ن
مدغ دل آواره دیدنی بود	باز یافت از عشق حالی آشیان
در بیدین و عشق را در بر گرفت	عقل و جان را کار داد با شخو ن
عقل فانی کشت جان معدوم شد	عشق و دل طاندند با هم جا و زبان
عشق با دل کشت و دل با عشق شد	نز عجب ترفیض نبود در جهان
دند ز دانشش اینجا باطلست	بودن لیز کار نه علم و عیان
چون لباشی فانی مطاش ز عشق	هست مطاش کردنی اندر لامکان
تالی ای عطار کوئی و از عشق	راز میا کوئی طلب کن راز دان

و نیز فیله

دوش در آمد ز درم صبحکا	حلقه زلفش ز زده صف کرد ماه
زلف بر شانش شکن کرده باز	کرده بر پیشان شکن صد سبا



از سزایش بر عاشقان  
 مست بدم آمد و در دلم داد  
 کف زخم من که کز عشق من  
 کفتمش ای جان بکنم نامدا  
 کف بخورد فانی مطلق باش  
 کز خونیت نمیشد از وجود  
 آه جبینی هرکیا می بخورد  
 در شکمش مشک شود کز کیا  
 مات شزار شاه همه عالمی  
 نابری از صد رآب و جا  
 از سدن و آمدن دراز کرد  
 کنی برهد نانشود مات شا  
 هر که در زلفه ازاد نیست  
 کوبد و در خفته ز عطار خوا

**وله عسلی**

ای ز عسف از دل دیوانه خوش  
 جاز و دردت هر دو در یک خانه خوش  
 کرومالت از تو شیم کز دران  
 هست مدد و بر من دیوانه خوش  
 من خنان در عشق غدم کز تو ام  
 هم غلامت هست و هم شکرانه خوش  
 دل بسنی افسانه وصل تو کففت  
 تا کی سزا جواب لیز افسانه خوش  
 کز تو ای دل عاشقی بدوانه وار  
 از سرجان در کز هر دانه خوش

۳۱۹

نه کنی جان در باخشن کار تو نیست  
 جاز نشاند ز مست از روانه خوش  
 کز نومد آشنای سخن شدی  
 از شرابی همچو آن پیکانه خوش  
 هر که صد دریا ندارد حمله  
 تا ابد کرد دیک پمانه خوش  
 مرد این ره ان زمانی کز در کون  
 مفلسی باشی همیز و پدانه خوش  
 تو از ان مرغان میان عطا را  
 کز در عالم آیش یک دانه خوش

**وله ایضیه**

در عشق تو من توام تو من باش  
 یک پیر هشت کوروش باش  
 چون یک تن راهدار جان هست  
 گوید جان را مذارش باش  
 نه کنی نه یک تن و نه یک جان  
 هجده همه تو خوشش باش  
 هر چه بماند بکست در حصدت  
 گوید تن را در پهن باش  
 جاناهمه آن موشام من  
 من کز توام توان من باش  
 ای دل میاز لیز سخن در  
 مانشه مدده در کفن باش  
 چون سوسن زده زبان درین سرد  
 می داز زبان و زبانش باش  
 یک روز بگذری لیک عمر کل  
 می خند خوش و همه هوش باش  
 و کونیدت که کافر ای چیست  
 کو عاشق زلف بر شکن باش  
 و بر بسندش کنی چیست ایمان  
 کوروی پهن و غده زن باش



کدر روی نپذیرد دست داهی  
ورگویند کف بپایندت سوخت  
مانند چیز بد سردا  
الکت زنان فزانی خود شو  
که مازده و گاه ندج باشی  
انجام ره تو کسفت عطار

جز ابرهیم بن شکن باش  
تو خود ز برای سوختن باش  
در کشن و سوختن حسن باش  
واکت نمانی مرد در زن باش  
که مدغ رهی نه چون زغن باش  
رسوای هزارا بخشن باش

**وله فی النخل**

در عشق و دارند فرار بیست  
چون مست شتا ر عشق بیدل  
در عشق زلفش تبار بکن  
کرد دل داهی خدا سزد عشق  
زانی می کن جو دل بد ازی  
دل است شکار خاص شاهست  
شاهنی کنی همه جهانش مکست  
جانا بد تو فرار اندر است  
انزالی کس رفت عشق تو نیست

بنامی عشق نام دار بیست  
ششم کنی شمارت شمارست  
عاشق بودن نه اختیارست  
ورنه همه رهد و سوگواریست  
نادل بدهند کارزارست  
شاه از نه او بد و شدارست  
در دشت زهر یک شکارست  
کز عشق تو عزیزت فرارست  
در معرض صد گرفتگاریست

آفت عذرت در دروغا لم  
مزد خبای کنی فد رعسفت  
واکت که سناحت خرد عشق  
صدرا نه نشن جان عطار

کز عشق تو در مزار غوارست  
فتناسد ز خاکسارست  
مد خرد او بد ز کوارست  
زاست که غرق جان سبارست

**وله ایضا**

ز دست رفت روان نور ز کار درینغ  
هدج در کرم جرم تو صد فرار فسون  
دلی که آب صالش بجای تو در روان  
جو کاله زار رخت شد چشم من بر زن  
جو کاله شکفته بدمش از زلفش از وصل  
ز دور جرح خویش ز رخت بد فرماز  
جایم از غم عهد جهان که ناگنی جهانست  
اکبر جان جفا پیشه و اوفانوفانی  
دل کنی کلش شرحش بود ای عطار

چو یک درینغ که مردم فرار بار درینغ  
بهر نفس که ندمت تو صد هزار درینغ  
سوخت رانش عشق تو زار زار درینغ  
ز غم چشم رخ شد جو کاله زار درینغ  
بغم در شدم التمر بنفشه وار درینغ  
ز عمر رفتن فغان ز روزگار درینغ  
بنای عمر جهان نیست استوار درینغ  
مرا جداست کندی ز غمکنار درینغ  
سوخت همج در کاله زار نظر درینغ

**وله فی**



پنج دروغ جان منی یابم  
 پنج بر رست از زمین در لم  
 در رستی او فدازه ام کنی صدرا  
 روز پنج همدارسال اجنا  
 عذرت در یاجنان سپیدم که دره  
 که شدم کم شدم منی دا  
 فال بد برق من اگر از خوش  
 گاه گاه منی جویا خودم آرسند  
 پنج آن کس بیاد جان در باخت  
 مردم از انجاب حضرت حق  
 کویا این منم من آنک بدمر  
 آنکه هلو سوزد با مولای  
 گرتو گوئی که من منم خود را  
 ز غم منی کنی مردم افزون باز  
 چون نیم در سبب جدا گویم  
 گاه خرد را جو مور منی بیینم  
 گاه سرد را بنورد دیده سد

بانی جان بد شری منی بیینم  
 چون منی کوشه گرفتم از ان  
 من مردم از ان نگویند کس  
 تا کل دل ز خا در ان شکف  
 طه فنه ظالی که عشق خود کل است  
 عیش با با درخت خسته عشق  
 از دم پر سعید منی دا  
 از مددهای او هر نفسی  
 دل خود را بر زور سینه او  
 تا کنی خوش کشنده ام من از  
 برین خوشد چیز و جودم را  
 هر چه رفت از من منم بر هیچ  
 هر کجا در در کون دایره است  
 سد منی کنی جان دارد  
 چون زنگ فالک بند جمله خلق  
 از ازل تا ابد هر آنچه رفت  
 جمله کائنات زنگ است

زلف بر فهدان منی یابم  
 مندم از دیدگان منی یابم  
 کاشی از فلان منی یابم  
 همه دل بوستان منی یابم  
 در ره خاوران منی یابم  
 خاور را کلسنان منی یابم  
 دولتی کن زبان منی یابم  
 دولتی ناگهان منی یابم  
 کج این خاکلان منی یابم  
 خوش صاحبان منی یابم  
 همچو صد دیده بان منی یابم  
 بانی خود در میان منی یابم  
 نقطه جمله جان منی یابم  
 قید شهر زبان منی یابم  
 همه ملک خاکلان منی یابم  
 جمله یک داستان منی یابم  
 من نه تنها جان منی یابم



همه یک رنگ و او ندارد رنگ  
 هر دو بودی کنی اشکارا کشت  
 رخش دل را کنی جان سوار بر دست  
 مدغ جان را کنی علم دانه اوست  
 غفل را استن بخون در غندق  
 رخ حسن را میان هشت هشت  
 نفس خاکی که روح بسنه اوست  
 کردش جبرج را شانه ز نای  
 آن جهان مغز این جهانست همه  
 هر بسک روح را کنی اخلاصیست  
 هر صناعت کنی خلق منی و روزند  
 اهل بازار از غایت حدص  
 خلق را در امور دنیا دانی  
 رفت نسل کبان کوزن بنجد  
 یوسف موسفان کنعان  
 بسد هر چه خیزی کنی کار و رس  
 زندگان مردگان نه خیزند

۳۶۰۰

این بعین عیان بهی **یا** **بیم**  
 خوزد کبخی بهان بهی **یا** **بیم**  
 غفل بر کسنوان بهی **یا** **بیم**  
 از در کون آشیان بهی **یا** **بیم**  
 سدرین آشان بهی **یا** **بیم**  
 چارر ری روان بهی **یا** **بیم**  
 دام دار الهوان بهی **یا** **بیم**  
 دایه اسن جان بهی **یا** **بیم**  
 ون جهان استخوان بهی **یا** **بیم**  
 فمت او کران بهی **یا** **بیم**  
 دانه دام نان بهی **یا** **بیم**  
 پید باز ارکان بهی **یا** **بیم**  
 زبرک دخره دان بهی **یا** **بیم**  
 ناکیانند آکیان بهی **یا** **بیم**  
 دوسه کرک و شبان بهی **یا** **بیم**  
 رایت کادریان بهی **یا** **بیم**  
 مردگان زندگان بهی **یا** **بیم**

حمله ذرها رنخت زمین  
 حیدرخ را بهی خاک سدر کزدان  
 روز و شب را کنی خیم بچند کزند  
 خلق را در میان جنگ در حصه  
 لجر جان جهنده هیچ مکنای  
 اندر باغ کف دروایا ندا  
 صند سزاران مزار بود مومن  
 نفس بیلان آفندش مرا  
 ژند و نشان لا ابالی را  
 دوستان را بذر بر بارادب  
 مشر حشد کنی کنی راه مند  
 هر که دل بهی نشید در از دست  
 خلق بهی چون زبند و دینی را  
 بوزرنا بود آکی دیندار دست  
 درها حبان بعدش خدای  
 کفنی آن اب را کنی عرش دست  
 رخش فلکت که مستم جان است

تاج نوشین روان بهی **یا** **بیم**  
 در خم صحران بهی **یا** **بیم**  
 روم و هند دستان بهی **یا** **بیم**  
 در خدوش ز فغان بهی **یا** **بیم**  
 کی بر جان بی جهان بهی **یا** **بیم**  
 جرن هار و خزان بهی **یا** **بیم**  
 روزنه بدینان بهی **یا** **بیم**  
 جان دل خان بهان بهی **یا** **بیم**  
 شاه خرد نشان بهی **یا** **بیم**  
 برهازه پیدان بهی **یا** **بیم**  
 شخ همچون سنان بهی **یا** **بیم**  
 مش او معن کان بهی **یا** **بیم**  
 محله استخان بهی **یا** **بیم**  
 حکمت جبارزان بهی **یا** **بیم**  
 پایه مندوبان بهی **یا** **بیم**  
 اشک کروی بیان بهی **یا** **بیم**  
 با فک هم عنان بهی **یا** **بیم**



قصه خود طبع من گئی در کون  
هر کجا ذره است در در جهان  
حس آن بار عشق حضرت اوست  
ز بر عشق در کون بر عاشق  
شمع جبهانها عاسفانش را  
دل ذرات هر در عالم را  
در کاش در کون را داد  
در سنا منجیب شناخت  
طوطی روح در رمش عو کپس  
شهر مردان سرد را ای بجا  
بر درش سردی به جو عالم  
راه او از نشا و دانه جان  
بر کوفتی او در عالم را  
آسمان زمین مطبخ او  
خوگر کشیدست دایم و مردم  
خوانده و رانده جو در ماندند  
بر سر هر چه در جو دآورد

قصه باستان می یایم  
ز بار گردان می یایم  
راستی جان آن می یایم  
اوفتاده شان می یایم  
نوحش جان می یایم  
عشق یک دلشان می یایم  
بازانده دهان می یایم  
عقل ملک رسیان می یایم  
دست بر سر زبان می یایم  
کمدانی بر میان می یایم  
عقل نه سرد در آن می یایم  
چیزه کمکشان می یایم  
یک دل یک زبان می یایم  
آن کفی دین دغان می یایم  
منج جان میهان می یایم  
کمش می زبان می یایم  
حفظ او با سبان می یایم

بر همه کائنات نامو یای  
بر سر او گئی سربلخت در و  
در عطا هائی دست حضرت او  
بر سر نشان هست نمانی  
زرد رویان در کوه او را  
در تا شانی او که اوست همه  
هر که سوختی طالب کند بر او  
کوچ بوفتن سعد در تکلیفش  
ملک جز و انس را که بودند  
زه بدر راه و راه بدهه اوست  
خندون نسی حکم بر که نهند  
آفتابست حضرتش که در کون  
لیز جهان دلز جهان که هر در کیش  
معطی جان که خاک در آ اوست  
جان در اوصاف او می هستند  
شعد عطار را گئی نور دلست  
خالقا عفو کن پیش و میهن

لطف او بر زبان می یایم  
قهر او فهدان می یایم  
صد جهان بحر کان می یایم  
دست او در نشان می یایم  
رویی خنجر ارغوان می یایم  
در حیران کامران می یایم  
همه کارش ز میان می یایم  
هم دم هم کنان می یایم  
ره بر کاروان می یایم  
من میز صنیان می یایم  
حکم او خود روان می یایم  
نشا و سایه بان می یایم  
اش غیب دان می یایم  
نور عقل در روان می یایم  
ما فلام در بیان می یایم  
ز نور شعردان می یایم  
لنم کن کامان می یایم



وایض الفیه

۲۲۲

هر که سرگردان این سودا بود - از دو عالم ثابت بچکنا بود  
 هر که نادانک در اینجا دم زند - چون حدیث مرد نابینا بود  
 که تواند بود مرد راهبر - هر که او همچون زنان رعنا بود  
 راه بناد در که حق کام کام - هم بده بنیاد هم دانا بود  
 هر که او دانه بینا شد بکک - در وجود خویش نا پنا بود  
 دانه آن دازد کنی اسرار در کون - ذره ذره بد دلش صحرا بود  
 جمله عالم بد ریا اندر رسد - فرخ آنکس که اندر رود دریا بود  
 تا نو در بحیثی ندارد کار نهر - محدود تر نور کار اینجا بود  
 قطره بحدت اگر در دل فتاد - قطره بود لولولالا بود  
 هر که در دریا است نردامن بود - وانکه دریا اوست او از ما بود  
 تا نو در بند خودی خود را بی - بن بستنی او تو کنی زیبا بود  
 تا که رفتالی نو در عقل جو ج - از نول سر زامه سودا بود  
 مدد آنت کرد یعیفانی - در صف مشان سد غوغا بود  
 کوئی آنکس می بد در راه عش - کوجو کوئی بی سدونی با بود  
 آنکس ازادی گرفت از مردمان - کومیان مردمان رسوا بود

هر که چون عطار فارغ شد از غنای دین و امریش همه فردا بود

وایض الفیه

۳۲۴

ای دل اندر عش غوغا چون کنی - خوسر راه زده رسوا چون کنی  
 ایخ کل خلق توانست کرد - شحال اندیش تنها چون کنی  
 دم مزن خنجر می خور و صفد کن - بشه با باد صفد چون کنی  
 بوهمی جوانی کنی دانی به عشش - کس نرسد نشت دانا چون کنی  
 چون نو اندر عشق او همان شنی - سد عشق اسرار چون کنی  
 چون شیدا نیست اول ز خوش - پس بعش او کجا ترا چون کنی  
 عشق را سد پایه باند شکر - پس منی سد پایه سودا چون کنی  
 چون بر مردم حمانی دگرست - حشم جان خوش بینا چون کنی  
 چون بیک نظم دل نافع بی بود - جان خوز را کل دریا چون کنی  
 غوف دریا کرد و نابید باش - خوش را از مرش شد چون کنی  
 چون نوسایه باشی و او آفتاب - مش او خوز را هوید چون کنی  
 هر که او سلاست در صد نفرست - همز باشی جمع اینجا چون کنی  
 چون نکردی خوش را امروز جمع - می ندانم تا کنی ندر این کنی  
 مذهب عطار کبیر و نیست شو - هستی خوز را حیا با چون کنی



وایفیه

۳۲۵  
 در شربت صبح چون دل داده  
 چشم آمدست ز سازا زده  
 در دل و دخی سدا از خواب دیده  
 به سدر و بانی زدند افنا زده  
 چون سدا از خواب هوش سدا کرد  
 گفت هین بر حذر بشان با زده  
 من ز سازا زده چون نمی بشدم  
 گفتم از می بستندی در ا زده  
 چون سراب عشق در دل کار کرد  
 دل شد از کار جهان جویا زده  
 در میان زنا رسیم بد میان  
 در صف مردان سدم از ا زده  
 نست اکثر در خرابات مغان  
 در چشم در مغان بکشا زده

وایف الغزل الفیه

۳۲۵  
 چون کنم معشوق عیار آمدست  
 دشته او دشته غزن دلست  
 همچنان لرزیده منی باز شد  
 لیک دشته صعب خون بار آمدست  
 هست ترک و من جان هندی او  
 لاجرم با نفع در کار آمدست  
 صبح دم همد روز با کرباس و شمع  
 ش نفع او سدا همار آمدست  
 آینه بدر روی خود می داشتست  
 تا بخورد بد عاشقی زار آمدست

از وصال او گسنگی کنی بد خورد  
 کوی عشق خود گزینش ار آمدست  
 از جبهه خار عشق و مهر گسنگی  
 اندر ز دعوی بد بیدار آمدست  
 لکه خون تو ز کدانی در راه عشق  
 منم کس محض بیدار آمدست  
 عاشق و معسوفه و عشقت او  
 کیستی تو خون مه یار آمدست  
 جز دنیا می هست هنرمی بنکر مهر  
 ایچ از روی شمع عطار آمدست

وله ایف الغزل

۳۲۷  
 دل ز عسفت ز خبر سدا هنر کنم  
 مرغ جان ز بار و ز شد جنس کنم  
 عشق تو در برده می کردم نغان  
 جگر بد شکم برده در شد جنس کنم  
 مدنی را زنی که بنهان داشتم  
 در همه عالم سم شد جنس کنم  
 که نظر بر تو فکندم جان و دل  
 در سدان ملک نظر سدا جنس کنم  
 دور از رویت زو شوق رفائی نش  
 جز و جز دم نوحه کرد جنس کنم  
 گفتم احد کار تو هم شد شود  
 گرفتار به بند شد جنس کنم  
 اشک در دم به جویم نذر بماند  
 عاشقی جایی در کشد جنس کنم  
 لیک خون صد لخط جانی می شد  
 عمل نیز حضرت سر شد جنس کنم  
 دی من گفتمی کجان با من باز  
 خنده تو باک بد شد جنس کنم  
 ز که جان در باخس سهلست لیک  
 جز رجان جان ز خب شد جنس کنم



اش عشق تو توانم نشاند  
در حضور تو دل عطار را  
کام از با لای سر شد چمن کنم  
هر بود از حاضر ساد چمن کنم

و راجعاً به عسایه

۳۲۸

مندان نقش کنی بر عهد آنها دم  
سرموی ز زلف خود نمو ز دم  
جو آدم راف بشا دم بیدون  
حال با بین کین راز بنها ن  
و کج شمت نباشند همچان دان  
کسی نماند و نتواند بخاذن  
مشاور اول تماخیز کنی نیست  
یفین می دانند جنبندی عجایب  
نه جنبینی عجاب همه تست  
مش معذور جلیز نقش زیرا که  
اکرم جوی لیز دریا بیدر اید  
آرا بخا ز در دریا بر کنا لای  
دل عطار را در عشق لاین راه  
نوز با این که ما زیباها دم  
جهان ز ادبسی غوغاها دم  
چال غرض بر صحرانها دم  
اگر چشمت بود بیدکها دم  
که گره پیش نام بیناها دم  
طلسمانی که هدم ماها دم  
اگر جلیز همه اماها دم  
برای یک دل بیناها دم  
اگر یکتانه سوداها دم  
بنا حمله بر دریاها دم  
شود تا چیدر چه ایجاها دم  
جهانی در غمت ایجاها دم  
جو کوئی بیسرونی باها دم

منی بند لای که بحر کلی بند است  
حد دست که چون نکه کنی از جبر است  
چو سال امید کنی خنر نایند راست  
هر قطره حجاب حذر از آن در است

و نفا

در بادیه عشق نوم مجور رسیدیست  
کرد ره جز نوبی فدو مانم من  
وز یاد سودای تو خنر رسیدیست  
مغز و رم دار از آنک بعد ز رسیدیست

و نفا

چون بادیه عشق مرا ش آمد  
دل رفت در ران بادیه نکل زد همی  
هر کام از روضه جهان ش آمد  
خود بادیه او نوز جو با خویش آمد

و نفا

هر دوزخه فرات ار شد کیدم  
چون در دل من خشه شومند  
هر شب ز غم تو ما می بر کیدم  
ای جان در جهان دل از تو می بر کیدم

و نفا

چند آنکه عشق او بهی بیوم من  
در دردم و در دوا بهی جویم من



کوسبوخته که جان اوئی سوزد تا بولک بداند که چه منی کوه من

# ولیفه

انرا کنی ز درمائی بگوهری باست بهجگر کوش نه بای و نه سراست  
من خود بودم جنانک بودم دلشک دیوانگی عشق بود در منی باست

## الربولین سالک الطرقة

- ناسک الحنفیه سلطان المحقق برهان العارفتی
- فرد السرحمد بن محمد السامدی المعروف بالطار
- محمد بن علی بن محمد بن فرخ بن شطیر بن مورا
- سلج دی القنده نه ای در ماسر من نامه و کنت بخطه
- فضالده بن محمد بن محمد بن عثمان الفزونی
- عقد الله و لوالدیه و طبع الملبز الملکات
- حامد الله **۸ ۸ ۸ ۸** و صلی علی سوله

در یاد ان حضرت از شاه دین  
چون ساقی سینه که زند  
قوی که کلام و فیه در یاد  
از خود شدی تا عین الاله  
خط العبد حسن اکبر  
از خود شدی تا عین الاله  
دوای سینه که

سستی خطوطی فی الدفان و درهه و انملی تحت الثاب ربیم  
مقابله که هم بادوا من مغرب و  
ان صاید نشتم نمده دیوان

# ولیفه

اش سوزد ای فرخ عالم جان در گرفت سوزد را عاسفانم در جهان در گرفت  
جان کوفتند بعش و نه جاوید گشت درک بدانش حال طم جان در گرفت  
از بس خند خرا بر رده که در منش بود روی هرک شعله ز ذکر و مکان در گرفت  
جز بوی براد صبی بر نع عذت در منش جان مخمر بلد عقل فغان در گرفت  
بر سر کوی بو عشق اش در دل بر فرم خفت شمع دل عاسفانم جمله از ان در گرفت  
چو عاده نو نادل من نقش کرد اش آه دلم جمله زبان در گرفت  
تا که از رنگ خفت بافت دل من نشان روی من از عوز دل رنگ نشان در گرفت  
جان در عاسفانم خرد شد اندر زمان زانک سماح غمت در همه کان در گرفت  
داست که عطار در اندر شرح و حال شرح سینه بر آورد در شرح در خفان در گرفت

# ولیفه

نظمی بکار من کن که ز دست رفکارم بکسم کلن حواله که بجز تو کس ندارد مرا  
منم و هر اوجه که در از روی اوست همه هم رفقت و بهر نه هیچ کار مرا  
اکرم بدست کسائی مذموبی اندیشه و اگر نه دستخیزی زه جهان بر آرم  
چه کنی در آید آخر بشر لحنه تو اگر از شراب وصلن بهائی زهر خوار مرا



جویم شرای شادی ز خودم مدارنی غم  
 کنی در خیزشهای غم غمست غمگسارم  
 ز غم تو همچو شمع کنی خوشمع در غم تو  
 جو نفس زخم بسوزم و خندم آشکارم  
 جو ز کار شد ز با من روم به نفس سلفی  
 غم تو خون دیده همه در غم نکارم  
 ز تو ام هر آنچه هستم که اگر نه بیم من  
 کنی نوی که آتشی و منم که زاره وارم  
 اگر از تو جان عطار اثر کار ماند  
 منم آنک در دو عالم کمال اختیارم

### ولفسه

۳۳۱

نه از کزین راه عشق بردست  
 کنی راه عشق نه بردن نه خردست  
 عدو جان خوش و خشم من کشت  
 در او کام هر که این راه سپردست  
 کسی داند فراز و شیب این راه  
 کنی چه دانی این راه بردست  
 کهنی از چشم خود خون می شادست  
 کهنی از روی خود خون می شادست  
 کزش هر روز مد جان می رسدست  
 مژد و یک طایر جانان می سپردست  
 دلش را مد جیات زده بودست  
 اگر آن نفس یکی ساعت مهر دست  
 ز سندان کنی که بر سخی زندش  
 قدم در عشق محکم نهشت در دست  
 کسی خون ذره کرد ز این هوارا  
 کنی دم اندر هوای خود شمر دست

بسا آتش کجور انجار سیدست  
 شدت آبی و همچون شمع فشر دست  
 بسا در آتش با کیزه کوه  
 که انجان قطره آتش ببرد دست  
 مشوشین صفا ای نه مرد در نه زن  
 که حقیقتان فراطلس نیست بردست  
 مدوه خود را ز بری این سخن باز  
 کنی در جام تو نه صف و نه درد دست  
 درین رادی دل وحشی عطار  
 ز حیرت حلقه نوزان مرد کرد دست

### ولفسه

۳۳۲

سر بسست عشق و عفل از در بر کناره  
 کار کنار کنی بود جز نطاس ره  
 در بحر عشق عفل اگر راه بر بندن  
 هر که کجا نماند از در بر کناره ره  
 اینجا کنی بحر عشق در آمدن جان زد  
 عفلست ای عجیبی و خرد شیر خوا ره  
 در پرده وجود زهستی عدم بشوند  
 آنجا کنی ده بر بند در زیر پرده با ره  
 بسیار جاره می طلبی نارسر عشق  
 یک دم سوخته به مش تو چون اشک ره  
 که چند مزار سال در زنه قدم نانی  
 تا تو نوی ترا نوزان کرد جا ره  
 نود در عشق خود چه شناسی کجور بود  
 تا بردن ز عشق نماند کناره ره  
 در هر هزار سال مبدج دکن رین  
 از آسان عشق بدین سان شنا ره  
 عطار اگر سازه شعانی از در کون تو  
 در هر دو کون چون تو نباشد هواره ره

### ولفسه



۲۳۳

درد راه عشق مرد را کفخم خویشین شد  
 ز نه که نشکس را جز نام عشق حاصل  
 در زانف روز اول یک ذره عشق از غم  
 آن ذره عشق که چون سینه پایه بیند  
 زان ذره عشق خانی در حبس بجوی ماند  
 در عشق زندک باند کرده هیچ ناید  
 کوزندگی همدگر از هم نفس میدردن  
 هر چه را که زین می نوی نصیب آمد  
 چون جان من در زنده در بند صعب آمد

فارغ زندک بیک کشت امز ز یاد من شد  
 کان دم که عشق از زندک من بشن شد  
 افلاک من کون کشت ارواح لغوه زار شد  
 کس را ندید محم و اجای خوشش شد  
 او خود جناتک مذمم بکربا وطن شد  
 عاشق من در مرکز کوزندک در کفن شد  
 مرد در خان آمد رسوا بخت من شد  
 هر بوی بزن او کویایی سخن شد  
 عطار همچو مردان در خون طاق من شد

### ولیف

۲۳۴

کر در راه عشقی رهش بر سر دین  
 در بان عشق جانان هم درد او سندان  
 کفنی بر سبزه جن کردی بدارم از ره  
 کجوز موت خود خون کوه بانی دانه  
 مردان مرد ایجاد بر دره جنز زانند  
 مردان هزار در پایور دین فتنه نشند

ورنه خانه مشین جبهه در این بهر دین  
 در بان محافی دلرا کوزندک دل بدر دین  
 نه هیچ ره سبزه جنی نه هیچ کرد کردی  
 درش عشق هر کس چون مشن با ذکر دین  
 نو مش صف جایی چون نه نانی نه مرغی  
 نو مشن از چه کشی عن جبهه خوردی

که با لها بهلوی کوردی اندر سر ره  
 باندگی هر دو عالم بیک جز بجای این  
 بگذر ز راه معنی در جمع اعطای معنی  
 عطار اگر بکلی از خود خلاص یابد

موند شوی اگر تو بیک دم با اول کردی  
 که بنویجان کنی در راه عشق زدی  
 مرهم طلب ز نشان کربا بر سوز و دردی  
 یک جز بجانش آید نه جرح لاچوردی

### وایضاً

۳۳۵

یک شهر از عین عشق دوش بندار شد  
 مرغ دلم بهجو با تو کرد در عالم آبش  
 بردا المکس که نافت یک سره بی پرورش  
 کرف خورشید عشق آمده ذره ش  
 ماه رخا هر که دین تو کافر ماند  
 دام سر زلف تو با صبا حلقه کرد  
 ملک شکن زلف تو در فسخ کشف کش  
 باز خور زلف تو کرد دلحبی آشکار  
 هر که زدن کشته بود خون لب زلف تو در  
 و آنکه فکر کشته بود حجت اسلام را  
 روی تو زلف تو کایت دینت کفر

طاطریفت نایب غفل بکونسا ار شد  
 هر چه نه از عشق بود از همه سزار شد  
 صومعه سخا نه کس خرفه جوز فزار شد  
 زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد  
 لیک هر آنکس که دین روی تو دین ار شد  
 جان طایف جو مرغ جمله کرفنا ار شد  
 جان همه منکران اف سدا ار شد  
 زاهد شمیمه بوش ساکن خمار شد  
 بای بدین در خاکد باز با زلف ار شد  
 چون سر زلف تو دین با سر انکار شد  
 ره بر عطار کشت ره نزار اسرار شد



# ولفه

۳۳۶

کرد این حدی زار عشق سبندی  
 از لاف ناکد شد دعوی دیز کمان تو  
 اندر بخا کبریت نجه هزار دوست  
 همد زده ز عالم سلاست در ره تو  
 چون گویمت که خود را منی سوز خیم سبندی  
 مردانه بانی در لاله کیش مرد را منی  
 ای بست مست طند تا کنی بود دعوی  
 هیچت هر در عالم در جنب این جصف  
 عطار در عشقی نانی شوار در عالم  
 دزد در در و در دست بر خیشین جخلنی  
 که کوه کفر کردنی نیاد دین فلندی  
 زار کفر نوحود کبرای احد سبندی  
 از زده دزه بکند کرم دهن سبندی  
 زو را کنی چشم بذر او ذرت سبندی  
 ورنه بکوت شه او کرم در مستمندنی  
 کافر زون ز عالم آمد جان من از تو بدنی  
 اخر زهر در عالم خود را بین که جندی  
 که لنگر خا ذرت در بند خنده بندنی

# ولفه

۳۳۷

چه دانستم که این دریا با این خن باشد  
 لب دریا چه کفست و دریا جمله دزدانی  
 اگر آن کوه در ریاهم هر در بدست ابانی  
 افش عدان که هم هر در بود هم هیچ در بود  
 غارش آسمان کرد کف در را بین باشد  
 و لکن کوه در ریاه را کفر و دین باشد  
 نژان باشد و این هم دینی نه آن نه این باشد  
 صین بود کان باشد کان نزد پیشن باشد

دزد را ای من هشتم ندم من هشتم نه در ایام  
 اگر خواهی کز آن در را درین کوه نشان بانی  
 اگر صد سال از روز شب را با صفتی اشخ دام  
 چون نفسی ز سر با بانی کنی دانی کمال دل  
 نوح صاحب نفسی ای عاقل میان خا خور  
 نداند که صاحب نفس کار هیچ صاحب دل  
 اگر خواهی کنی شناسی که کار را هیچ شنت  
 اگر از نقطه دعوی بگردی کج من دینه  
 نژی عطار حکم کن ندم در جاده معنی

نداند هیچکس این سر که آنکس چینی بلند  
 نشانی بودن هر که جو نفست منشن باشد  
 مباش ایمن نفس عدان که نفست که کین باشد  
 کمال دل کسی داند که در جی را بین باشد  
 که صاحب دل اگر زهری خورد آن کین باشد  
 و کرم کوند تو انم کرد ایلیس لعین باشد  
 نلم در شرح حکم کن که کار راستن باشد  
 سزای لیده گردند هم میل آستین باشد  
 کنی ادر خاتم معنی لغا حق تکلین باشد

# ولفه

۳۳۸

هر چو نشان کنی نژی راه نشان بخورد  
 کفت زبان ز سر بنه خاک باش سر بنه  
 در دل سرد هر هست از دجهان در شرف  
 ماه رخا رخ نژان ز نه ز هیچ روی  
 زده مردم از غمت خام سوختم ز تو  
 یک هر موی از رخ از نیاید آنکس  
 و اینجبا لطین است از سخن آن نمی برد  
 زانکه کفت از سخن کفت زبان نمی برد  
 بیجو بکرده اند کم کسی نه آن نمی برد  
 هر که بزدق منشی راه بحان نمی برد  
 تا کنی این فغان بوم سیر بغان نمی برد  
 کوبد ز تو عقل را موی کشان نمی برد



ایخ فزایدش از ره عشق ساعتی هیچ کسش امر خود با سر آن نمی برد

# ولفه

۳۳۹  
 زنده عشق تو آب زندگانی کنی خورم  
 هر که خورد از جام دولت در دردت ز طعم  
 جان جوسانی شد ز خوردن جال نابد  
 ۳۸۵۰  
 کرمیج عالمی باشد پیش عشق تو  
 در که عشقت یافتی بر آن از یاد کردن  
 هر کس کویش را می خورد ام از در پیش  
 جان ما چون نوش داروی نفس عشق خور  
 چون در عطار در عشقت غم خور جان خور

# ولفه

۳۴۰  
 مادر غم بشادی جان باز تنگم  
 خوش خوش جو شمع از آتش عشق نغمی المثل  
 هر طاعتی از طاعت جهان کرد میکند  
 نمود در کون در طلب گریبان شود  
 در عشق تو هر چه جهان باز تنگم  
 کجان ما بسوختن جان باز تنگم  
 کز غم است جمله زبان باز تنگم  
 مادر طلب لب بود و زبان باز تنگم

که عین ما شود هر ذرات کاینات  
 اسرار تو ز کون در مکان جز من نه هست  
 چون شد نفس ما کنی نوی اصله هست  
 در برده نفس بجان باز تنگم  
 در کهای نوده اسببها بنیم سردار  
 هر که بر کب و بنیان باز تنگم  
 عطار چون کناره گرفت از میان ما  
 ما ان کنار او میمان باز تنگم

# ولفه

۳۴۱  
 ای ذره از نور بر عرش اعظم یافته  
 آن ذره ذریب شده خوردن حاصیه  
 اولادینک امانت خلقی بعد امانت  
 یک روی بود در جسم هر کادو آهوز در قم  
 بر عاشقان روی نور سپا کمان کهای تو  
 عکس خشت از نه فلک بگذشته نداشت  
 بر جان بر اسرار را کرده فدا دینار را  
 در عرش اعظم در کدر بر هر دو عالم یافته  
 سر تا قدم نین شده بر جان آدم یافته  
 پس بخوابا آمد بر مش و بر کم یافته  
 مشک با عنبر هم موی تو بر هم یافته  
 در رفتن کهای تو کار بستن و عظم یافته  
 نه واسطه بر یک پیک تو برای مسلم یافته  
 کمانی در عطار را عشق پیکم یافته

# ولفه

۳۴۲  
 چون یازم سر یک روی خیمه زانج سفر  
 نه خبر عدس بر منی بوم و دم فزدم



باید بار شود در بر سن هر دو جهان  
 مشک کلاست که از خوبست نم نشیند  
 قوی بی سال خود خاک می دادم باز  
 ای کل باغ دلم برده بر انداز از روی  
 چون نمی جمله چرا از تو خبر نیست صدرا  
 من ترا دارم و بس در جهان من چیست  
 تو ملک منی ز وطن دورم ایستم کبیر  
 ناکی هستم سختم از تو و از شیوه نشین  
 اگر شمع کشتی زار همه روز ر است  
 کز شدم کشته و حسنه جبری نیست مرا  
 و رشتم سوخته و آب ندارم بر لب  
 خون زید از رخ تو سوخته شدن نسج

که در بازار شود بزرگ هر بی لاج من  
 مگر آن شکل از انست که خوشتر  
 ناچان راه برم راه بنددم به شتر  
 و زنه جون کل ز تو صد باره کتم سید من  
 کی جان آنقدر غصه من مستختر  
 کنی ز تو در در جهان لای ندارم جگم  
 کی خنجر دل ز ناصبر خبر الوطن  
 چه غم بودی اگر بشنوی یک سخن  
 که سووم مشب عاشق ان سوختم  
 نه کل روی چون لاله بس لیز خون گفتن  
 صف کشتم از رخ تو که صف در بایشکنم  
 که شمع لیش سوزند دهن از دهن

### ولفیه

۳۴۳  
 ای لای در اگر در عشق او افتاد داری  
 یک نوزانی دنداری که با همی خاگشتی  
 نانو از نونی و نونی خود روزانی یکی

المذکر ذره در عشق او از کار داری  
 که زبانی حلونی دانی میان خا داری  
 هم کز شب و نور در نونی عمی کار داری

همچو بر اند سر نشان که و صا شمع خوانی  
 در گذر از کعبه و خمار که نوم در عشقی  
 که در روز صومعه معیار دای هیچ نبرد  
 که چو اندر صومعه از ره بران خر فیه بوشی  
 نادم در زلف داری لحنی در غم منی  
 در ای بی پند که در هر ذره رو سین او را  
 ماه رویا من ندارم در در عالم چه ترکس را  
 عاشقان جز فیه بسیارند و تو چه آفتابی  
 در کسبیه دادم از دست و زبانی اندادم رخ

همچو خر فیه سر در افکن که هر اسرار داری  
 ز آنک نوره ما و را بی کعبه و خمار داری  
 در خرابان ای نا حاصل کنی معیار داری  
 لکن اندر مسکنه نیز کمر زار **داری**  
 لیک منی مسکنی اکنون کردی اختیار داری  
 در زلفی لورد کردی زین و دیدار **داری**  
 تو چون در هر حال عاشق بسیار داری  
 منی نوزانی که بلطفی جمله را نیار **داری**  
 نقد کجایانم از یک دم در عطار داری

### ولفیه

۳۴۴  
 عشق جانان دریا آستن لبت  
 جایی کنی شمع بخشان ناکاه بر نور زید  
 که بر عشق خوانی از کفر زین گذر کن  
 ۳۴۹  
 عاشق که در ره آید اند مقام اول  
 چون مدنی بر آید سایه مانند اصلا  
 هر کس که در معنی نزع حیا یابد

که عاشقی سونوی زبانی راه این است  
 بود اند چون نسوزد کس سوختن نفس **است**  
 کجا کنی عشق از جبار که در دین است  
 چون سایه بخواری اندازد در زمین **است**  
 که در جاکامی چه شنید در کلب است  
 در ملک هر در عالم جاوید نازین **است**



کار نیست عالی کاندر مهر نرفت  
نوسودره جانی زو که سردره را  
عطار اندیزه جانی فناذ کاجی

بهر ازسانی یک در راه پین است  
اول قدم جزیره روجخ هفتمین است  
بر نوز جسم و جانست پر از مهر کین است

### واپس آمدن

۳۴۵

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من بخ دانه  
بنام من نهز حریف بشر حال خود جا  
چون کم کشته ام از خود چه بیم با زبان  
بگفته دم توانم زه دیز در بابت با بیان  
بدون مده کمری کنی لبتان شرک افزند  
دران خرم کج جان من را بخا خسته چه چند  
از ان سوخته خرم من که من عمری بهر چه  
جواز هر در جهان خود را خواهم سلکی هرگز  
چون طش کنی جویم نخواهد یافت هرگز کس

بنام یکی در افتادیم ره روشی دانه  
کنی او داند که من عنم الود من می نامم  
کنی کج جان می منم طلسم من نمی نامم  
کنی در دعا شکان انجا چه شیون نمی نامم  
که من در برده جز نمانی زه در زن می نامم  
هر عالم دما فیها بنیم آرزو نمی نامم  
اگر جو خسته می چه بنم زه خرم می نامم  
سزای در در ان سبکین بل می سکن نمی نامم  
ره عطار را نیز غم جز کس کن نمی نامم

### ول فیه

۳۴۶

جان از زبان روان محنت جان ناکی

در در غم عشق نوز سوانی جهان ناکی

چون جان و دل غم نشد در در در فراق تو  
نماند که آن آخر کرده بودن ای  
در آرزوی رویت ای که زوی حیا من  
بشکست زلفش از بند کمان از دل  
در درن شش افان از غیر خود تا چند  
ای برهنه جانی در سبکین رو بنشش  
اند چه معنی از کس خند دعوی  
عطار معنی من ذکر بار غم عشقش

بر روی صال از درد دل جان ناکی  
ان روی بیلان خوبی در برده بجان ناکی  
دل خندان تا چند جان نغمه زان ناکی  
برای دل سبکین این بند کمان ناکی  
غز خوردن طاموشی ز زلفش کمان ناکی  
در باز در عالم را از سو زوزان ناکی  
هر خنده بر آتش نه نیر نه عیان ناکی  
عمر ای بیاید عمر حد ران ناکی

### ول فیه

آتش شدنی دما از طبع جز آب زرم  
بوسه هفت طش دارم بدنه هشت خلد  
دختران خاطر مکن چون هم از آنک  
چون بر زن ام زجای در زمینها بگر  
که بازم با فلک نرد سخن از رنگ و ضرب  
زان دهان عفت بچم سسنا از هم با رانند  
کجه در باب سخن هم مانند ام در جهان

در معنی می جگد از لفظ معنی برورم  
ش می از زرد در عالم بر یکدیگر مرم  
بگری زاپید از نشان شتر چه شکر م  
در درون طبع هر هنر مگر رنگ وون بر م  
زان سخن در شش درم افند می هفت خرم  
کاب که اندر دعا شش اند از سر م  
نیز جهان سیرم که در بند جهانی دیگر م



کار آن دازد که کار این جهانش هیچ نیست  
یکه نوزادماند جانم گوهر در یاب در بین  
نفس خود را بایم نطفه با جان در کار شد  
هر زبانی بر روی دگر نشاند و العجب

یار باغچایم کردان با از جا بگذرم  
تا بوزان پنج حس بکار گوهر لندم  
که جان با نفس کا فری بر ایم کا فرم  
وای من گرفتار خواهی بود زین سازه

# الفیه

ندارد در دمن دربان در پینا  
درین حرف فلکها نیند در دست  
درین دشمنی ای نه جان من شد  
فرماندم درین راه خط زناک  
رهی بس در می پیم من این راه  
ز رخ نشنگی مردم بزدالی  
چو نه جانان بخوانند نه جان  
اکر سنگی نه بندوش احد  
عذرتان جهان را من بیک راه  
بین تا بر سر خاک عذرتان  
مگر جانها ایشان ابرود است

بماندم سدر سامان در پینا  
کئی میگردند سرگردان در پینا  
کئی راهی سست من آسان در پینا  
حس و العجبین حیدان در پینا  
نه سدی پیک رنه با یان در پینا  
جهان در چشمه جوان در پینا  
ز جان در در او ز جانان در پینا  
ز یک سنگ کورستان در پینا  
همه با خاک ره یکسان در پینا  
چگونه ابر شدن کریان در پینا  
کئی مئی باوند چون باران در پینا

پایان در وفا دستان را  
همه یارین بزید خال رفتند  
رخنی گدازید ای چو خود شید  
ازان لپها چون عناب در را  
۳۹۵۰ پیک شمع اجل درج دهان را  
بنان راه روی خوش سخن را  
زخما را جوید خواهند بسش  
بسا سخنانی ارنی رخن در خال  
بسا ابوان که در کبکوشش بدردند  
بسا فطرا کئی چون فرودس صردند  
دران غمخانه مهر بویف کئی دنیای  
چو کسانست اینجا نزل دنیا جیک  
نوز خواه از روم باش و خواه از حسن  
ز افزیدن وز عشت در وصل  
هر اربان گونه دستان داشت بلبل  
بس از وصلانی کئی همچون با دگر شد  
ز مال و طلق لیز عالم ثمامست

فرو بارم صد طوفان در پینا  
نوز خواهی رفت جز ایشان در پینا  
کنون در خال شد همان در پینا  
وزان خطها چون جان در پینا  
نه بسینه ماند نه مد جان در پینا  
بجا شدن لب و دندان در پینا  
زخمان را ز رخ می دان در پینا  
شد از لب زریا کر مان در پینا  
کنون شد کلبه احزان در پینا  
بجا شدن همه ابوان در پینا  
لحد بر جمله شد زندان در پینا  
همه از ایران هم از نوزان در پینا  
ز کچهر روز بوشدوان در پینا  
نه قصه اند نه خافان در پینا  
نبردش بود یک دستان در پینا  
در ایقان غم هجران در پینا  
نواکب لشمه بمن لغمان در پینا



برای نان چربی آب رویت  
 نرانا جان موزان کم میاید  
 غذا نداده عمر عزیز مر  
 اگر پس بیایم می شود موی  
 بود در آن جوانی رفت چون باد  
 نشن معلوم من جز آن خد عمر  
 مرا که بعد باستی خد بید  
 می عطار را در درو در پیوست  
 خدایا چون کنایم کرد ناخس  
 اگر کرد آن حد بر جهل کالی  
 نرغوفت کن که کوه عوفت نباشد

بود آن هجر از این نان درینا  
 چه باید کند خندان جان **درینا**  
 جهل آورده ام سزایان درینا  
 سیه می کردم دیوان **درینا**  
 بسی گفتم در روز دوران درینا  
 کنی کردم عمر خرداوان **درینا**  
 تلف کنی در منی زین سان درینا  
 کنی اورا هفت جایان **درینا**  
 نهادم روی در نقصان درینا  
 ازان غم کردم چندان **درینا**  
 فرودماند بعد چندان درینا

**و ایضا نقل شده**

ندای غیب جان تو میرسد پوست  
 هزار باره در ششش دای تو  
 جهان لیلیت ازان سوزد بهر لغت  
 به بل برون نشود اجن منی کار تو

کنی بانی در نه و کونا کن زخنی دست  
 تو این خنن شراب غرور را می مست  
 بداند از لیز باغ اندر جای شکست  
 بروجه زخنی یک که نیست جای نشست

چو سیل لشکر از کوه سرفرود  
 نرغافانگی و هفتاد مش شد جو کمان  
 اگر فرزا بر کنی بعد هزاران جشم  
 نرغفته بود دهانی سر شده در نرغهم  
 نظر را بر بنا سدره طوطی جانست  
 تو که چه زند امر روز یک در کوبانی  
 جو جان هر که نرغ زندگانی ناخوش  
 میان جیش نرغ کرد نوش نوشش باذ  
 دل از نرغ است که جز از نرغ افش کشت  
 حکم بند قبای نرغ زهم یک شاد  
 بزور خال منی خواب دای ای عطار

بودند بر در زرب باقی بست  
 نرغوش حفته نرغ عرفش از شست  
 ز کار همه خوش جای آنست هست  
 کعبی فرشته طلب که مانده دیو پرست  
 چگونه نرغ بعضی اهنس تواند حبست  
 چون کور و زور رفت جان ز کور پرست  
 نرغوز بر نرغ میان خوشی محض پوست  
 ز دست سانی جان ساغش شراب است  
 ز کبر با حق ایدسته می کند پوست  
 دل کنی از کبر معرفت میان در بست  
 محبت نرغ عمر ایدز نرغ نرغ شست

**و ایضا**

دوش خون کرد در کنار خوش نرغ با نرغ  
 دند لخت شمار من رنهای نرغ  
 مردم چشم که شبر کش طغی می آورد  
 کد طغی آورد شبر کش طغی می آورد

مکر در از حیطه جرح بیرون با نرغ  
 سفن هر که هر که در در را بر در نرغ  
 جان منی باز از اش غرور در خون نرغ  
 زانکه یک شبر نرغ را بجاه کلکون نرغ



دریا کنایه خشک خوان باش  
 جوز بن ارم اسب خود را کم ز کم هر جمله  
 جوز نخاد عمر را بیللی بکنی دل نبرد  
 در همه عمر از طلق همچون در حی خواست  
 جوز زمین بستم ز دوران بلند آسمان  
 جوز نمود از زلف من با خال فرخی مشش  
 هندوی خود کیمم کردن اگر من خوش را  
 ۴۰۰ سیرم از طافی که خون بلبه کراشسته اند  
 نازانی همان عطار را ایک در در داد

خون دریا کنایه از دریا کنون یا فتم  
 مگر شمش آشد خرد از خون در افروز **یا فتم**  
 و بخادی در غم لیلی محبتی ز با فتم  
 خون دل را خاک ره بنمکه همچون **یا فتم**  
 روح من مکن اناز آنم که هارون با فتم  
 خال بر سر ختم بین زلف کاکون **یا فتم**  
 یک نفس قتل شدم بیک لحظه میمون با فتم  
 کز غمت خلق را گردان کردن **یا فتم**  
 صد هزاران درد با یک در در فتم **یا فتم**

### وله مندراره علیها

۳۴۹ ما بار در گوشه خار کز فتم  
 دعای در کون از دل خرد در فتم  
 از هر در جهان مهر کنی را به کز فتم  
 کشتند خردی ز درین راه حجابست  
 اینی بس که جو روانه بر سوخته از شمع  
 از کعبه جان جنگ میدنم نشانی

دا دیم دل از دست و نه یار کز فتم  
 بس در ره جانان نیاسد **یا فتم**  
 وز از روی ارم العنیا **یا فتم**  
 ترک خردی خوش یکبار **یا فتم**  
 در کهای ایجاد من بند **یا فتم**  
 از کعبه بظاهده خار **یا فتم**

از خرفه و شیخ جو خرام منند  
 زین من مندر و بر جد اخنه فروماند  
 چون هر خار هفت در راه حجابست

چه خرفه چه شیخ کنی ز نار کز فتم  
 اندر ه دین شیوه گفتار **یا فتم**  
 بس ما پیش منده عطار کز فتم

### وله نور الله فبده

۳۵۰

ما ترک مقامات در کرامات کز فتم  
 نه بر نه زندان خرابان بها دیم  
 آن وقت که خود را همه را لوس خردیم  
 در همه آن راه جوشد دیه ما باز  
 بعضی کجی شدت پیک از عشق  
 چون غفلت شد از دست ز منی عشق  
 چه شوه عطار همیز راه میدیم

در در بیغان راه خرابان کز فتم  
 ترک سخن عادت و طاماش **یا فتم**  
 اکنون کم سپا لوس در اعانت کز فتم  
 یا لیک بیکم چه مقامات **یا فتم**  
 ز غفلت در ماد ز شدت کز فتم  
 باد کز کان راه مناجان **یا فتم**  
 آن شوه را سوار در کرامات کز فتم

### وله فیه

۳۵۱

ان راه برای کس نه آید  
 در اینه روی خوش می بیند  
 کز نه هوس جاک او خواهی

کوبانم خوش بس نمی این  
 در دام هوای کس نمی این  
 او در طلب هوس نمی این



جاناره عشق چون تو مشوقی  
در روایتی نه نهان عشق مش  
هر که نشوی تو هم نفس کس را  
خوشند بلند راجه کم بیستی  
در بانی فراف تو شوم کشته  
عطا کنی جبینه تو منی حیدر

دل فرسخت آید  
ع پیکد بخنی **اید**  
کاخجالتی بوی نفس منی آید  
کش سایه ریش و بس منی **اید**  
چون وصل تو دست رس منی آید  
مروغست که در نفس منی **اید**

# و

در برم از عشق این سودا خوشست  
من درون برده جان منی بر درم  
چون حالتی بنماید هیچ چشم  
بجو جبرخ از سوق تو در هر دو کون  
بند کنی راسش یک بند قیامت  
جان نشان از خندک جان پرورث  
کز زبانم گنگ شود در وصف تو  
چون تو خونین میکنی دل در برم  
ان جهان فانیست کرا ن هم بود

در دم از سوخت این غوغا خوشست  
کر درون جان میکند لعل **خوشست**  
حمله افات نایبنا خوشست  
هر که در غوغای نگردد **نا خوشست**  
مه کمر بر بسته بر جو ز خوشست  
زاهد ظنون نشین رسوا **خوشست**  
اشک غوغای من کویا خوشست  
که در دل منی سوزدم اما **خوشست**  
نویسی نه ان نه آن یکنای خوشست

کربناشد هر دو عالم کو مباحث  
ماه رویا سیرم اینجا از ر جو  
برده از رخ برنگن نا کم شو مر  
الحق اینجا کافاناب روی نشست  
صد جهان بر جان بر درل نا ابد  
بر تو خوششد چون محدا شود  
چون تو سدا آمدی چون آفتاب  
از درون جاه جسم در احدون  
دی که چون قطره بودم ضعف  
ای عجب نا حدق این درایتیم  
غوغای دریا نشنه منی میرم ملام  
زاشنیافت روز و شب عطار را

درمانی با تو نامم بخا خوشست  
بیه وجودم کز برنی اینجا **خوشست**  
کان نشان وجود ما خوشست  
صد هزاران نیسردنی با **خوشست**  
واله آن طلعت ز سپاه خوشست  
ذره سر کشته ناب در **خوشست**  
کشدیم جسم سایه ناپید **خوشست**  
فصل محمدا میکم صحر **خوشست**  
ان زمان درایتیم دریا خوشست  
بانگ منی دارم که استغفا **خوشست**  
ان چه سودا بیست این سودا خوشست  
دیکه بر غوغای شد **خوشست**

# و ل فیه

هر که ادا نه نار تو بیدان آید  
کو سکند که لبش شمه جوان دیدم  
عقل کیش جو پندار لب دندان ندا

هر دم از حشمة کهنش مدد جان آید  
تا بعد رسوی حشمة جوان **اید**  
مش لعل لب تو ازین دندان آید



(۴)

مگر در حال شد از زبان در شانت دین  
 و آنک بر طره زور زورف دست کشاد  
 چون سزای تو از شک بود در کان ساز  
 در آن همان در سه کار تو نشود  
 دره شش نور کشته ما بیدم و هوز  
 ما در عطار کنون چشم بره گوش صدم  
 چون سزای تو در شیان این  
 در سب و سستی بود نوک مژگان اند  
 همچو کوی سر مردانش جوگان این  
 مرد در دره عشق که میدان اند  
 نیست ارشد که این راه بیابان این  
 ناز زدیک نوای ماه جبهان اند

### ولفه

۳۵۴  
 زلف درخت از شام و صبح باز نند نم  
 از فرغ دست زرد بر شرف خوش  
 درین توکلی هر که ز جیلم نشود دور  
 کردنی که مرا باز نماند خوب بینی  
 اشکم که مینی از دم هم چو بگرگشت  
 باشد در ذرات غم روی و حبا نم  
 زانگاه کنی عطار ترا شک شکر خواد  
 خال لب از شک و شکر باز نند نم  
 آنی کنی بدارم ز شکر باز نند نم  
 از بس که بگویم بنظر باز نند نم  
 شاند حقایق نمنا را باز نند نم  
 بر چه ندم ز جسد باز نند نم  
 کرد دست نمنا بانی ز سر باز نند نم  
 در وصف تو شدم ز شکر باز نند نم

### ولفه

ای اش بودی شور در جهان انجمنه  
 ای کار دل ما ساخته تا ماه برد انجمنه  
 تو همچو مینوشی کشی افکنده در جان  
 که در آن زمان انداخته که مرغ مرگان اجنه  
 اندیشه تو هر نفس گرفته دل را پیش  
 عطار اندر فکر خود و رنگهای بجز خود

سپیل خون عشق از چشم جان انجمنه  
 مع زوری انداخته در زلفان انجمنه  
 سلطان عشق اتشی اندر جهان انجمنه  
 منجیله نیز بر ساخته صد نشد زان انجمنه  
 بس مدح جبار ازین در سزایان انجمنه  
 کرد سمنند ز که خود از ایمان انجمنه

### ولفه

۳۵۶  
 بنا درستی تا با دریا جان تو بن افتاده شد  
 روزی بر دران ز شب طالبن تا کشت از طاهر  
 برقی بر وف حست از دم بر کند کشی را ز هم  
 ما بون فنادیم از وطن زان خسته ایم ز محض  
 حالج همچو سنی خوش با وطن ایده می  
 سانی بجای محض شایع نماند بر گشت  
 می خورد ناشد نوزد بس نوزد با اول  
 در جنبان کار کران کشند فایضه دران  
 عطار از معنی می دارد در در عالمی  
 بندار مستی تا با دریا جان تو بن افتاده شد  
 سوزنی حنان شوری عجب از سخن افتاده شد  
 بس من رو صحت ز دعای ناما و من افتاده شد  
 در کن غم و خوشی هر که از وطن افتاده شد  
 کاند که با دوستی در می نماند پس افتاده شد  
 و اش بجان بر نفس در پیر من افتاده شد  
 از از کشت ز خوشی ز خوشی ز افتاده شد  
 هم نشد و هم نماند هم نماند افتاده شد  
 چون می نماید محضی در سخن افتاده شد





۳۸۵

برقع از خورشید روشن در **شدن**  
 همچو خورشید از دروغ طلعتش  
 حبله روی زمین برخی کس **شدن**  
 بجز خجالت بر بگوشت او فنا **شدن**  
 فرقت عمر شد ببرد سایه را  
 همچین معرفت تا دریا بدین  
 برن دران دریا نه بزدید و نه نیک  
 مرد رسالم از کعبین صاف بود  
 ز لکن جز طانه ز بهر خاست  
 سایه از ظلمت هستی برست  
 شمع هدیک ز آتکین جلدان رسیدن  
 همچون عطار بس مشهور **شدن**  
 جو عجب مدد زده صد عمر **شدن**  
 بوی یک دره پای ناسر **شدن**  
 تان کوه طو **شدن**  
 طور با موشی بهم **شدن**  
 هم آن آمد این مفا **شدن**  
 از طبع شرمین و مغرور **شدن**  
 نیک و بد آنجا یک معذور **شدن**  
 لاجرم جز خانه ز بهر **شدن**  
 مرگی هم زان کعبین **شدن**  
 در بر خورشید نور **شدن**  
 که خورشید از حد در عالم دور **شدن**  
 همچون طاج بس منصور **شدن**

# و

۳۵۷

لایم باغی سراندا از که **شدن**  
 اگر دشوار از با شید که **شدن**  
 ز جانها نزلش آید **شدن**  
 که چشم من خون ریزش **شدن**  
 ۴۹۳۰ **شدن**



۱۳۲۸



